# منتخبات فارسي

برای

امتحان بي- اے- پاس

مولفهٔ

## مولوي احمد

مدرس عربي و فارسي در پريسيڈنسي کالج

منظور فرمودهٔ

اراکين سينڈيکيت کلکته يونيورسيٹي

---



---

کلکته

باهتمام منشي مولي بخش صاحب در مطبع اردو گائيڈ طبع شد

۱۸۹۰ع

قيمت في جلد دو روپيه




# منتخب از سه نثر ظهوری

سرود سرایان عشرتکدهٔ قال که بنورس سرابستان حال کارکام و زبان ساخته بشهد ثنای صانعی عذب البیان اند که چاشنی نغمهای شکرین در رگ و پی نی دوانیده - و خوش نفسان چمن نشاط که ببسط بساط انبساط پرداخته بزلال حمد خالقی رطب اللسان اند که گل ترانه‌های تر از شاخسار صوت و صدا دمانیده - محمل شوق حجازیانش بصدای قال حدیان زنگله بند - و زخم جگر عراقیانش بنمک تار طنبور ترکان در شکر خند - جلاجل اوراق درختان بهوای او ترانه ریز - و بابان منقار بلبلان بنوای او نغمه خیز - * مثنوی *

درین بستانسرا افکنده غلغل　　سخن گردید کاین نغمه بلبل

زبان را مطرب بزم دهن کرد　　نفس را دمکش ساز سخن کرد

بضبط نغمهٔ اسرار پرداخت ز صندوق تن خاق ارغنون ساخت
رباب از مغز راز آمد به گفتن شدش خشک از غم او پوست بر تن
گل داغش کسی را رسته از شاخ که چون نی استخوانش گشته سوراخ
چونی آنکس نفس در نغمه افگند که از کاهش سراپای خود آگند
چو از دردش شود پشت دوتا چنگ دود دل تارهای ناله در چنگ
پر و خالي پراند از نغمهٔ دوست ببین دف را که چون بر میدرد پوست

درود با ساز و برگ بر نوازندهٔ امتان که قانون دین بمضرابه هدایتش پر صداست - و صلوة پر شعبهٔ و آوازه بر آل و اصحابش که بهمکشي ضراعت شان ساز شفاعتش نغمه زاست - * رباعي *

سلطان رسل که جمله را تاج سراست قانون بقا طفیل او نغمه ور است
در چار حد از شعبگي او زده دم هرکس ز دو آزده مقامش خبراست

اما بعد مژده شنیدن را بگفتن سخن شهنشاه سخنور - نکته پرور نغمه پرداز - ترانه ساز - عرش طارم - فلک خیم - کیوان همم - مریخ حشم - خورشید علم - برجیس شیم - ناهید نغم - عطارد رقم - قمر خدم - خلیل نوال - یوسف جمال - داؤد الحان - سلیمان مکان - عدل افزای - ظلم کاه - ابراهیم عادل شاه - خَلَّدَ اللّٰهُ مُلْکَهُ وَ سُلْطَانَهُ وَ اَفَاضَ عَلَی العَالَمِیْنَ بِرَّهُ وَ اِحْسَانَهُ - * مثنوي *

جهانگیر و جهاندار و جهان بخش فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش
کف همت دم شمشیر جرأت دماغ هوشمندي مغـــز فطرت
خلیـــل کعبـــهٔ دل زو مباهي برو صادق ثنـــای قبلـــه گاهي
چنیـــن تارک پی افسر که دارد شهنشاهي جز او دیگر که دارد
اگر بزمست عیشستان ز جامش و گر رزمست رنگین از حسامش

ز عدلش گوی عدل دیگران چیست      باو نازد لقب نوشیروان کیست
تفاوت کفر و دین آمد بمعنی      میان عدل او تا عدل کسری
ز بیداریش خواب ایمن ز نالش      بچشم پاسبانش کرد بالش
ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر      ز گرزش فرقها را سینه مغفر
سمندش را سپند از خال محبوب      کمندش را نخ از رگهای مجذوب
مه نو حلقه در گوش رکابش      یکی از نیزه داران آفتابش
سنانش چون علم سازد سرانگشت      شود تسبیح ساز از مهرهٔ پشت
بر انگیزد بهر جانب که لشکر      بگیرد گرد روی راه صرصر
بکین چرخ گر رخ بر فروزد      نگه در چشم مهر و مه بسوزد
ز جودش قطرهٔ درلجه گنجید      ز خلقش نفحهٔ درغنچه پیچید
سخنهای که نشنیده شنیدست      فراست را تو گوئی آفریدست
خبر از راز پنهانیش دادند      سواد خط پیشانیش دادند
دعایش گر نگردد با اثر رام      اثر از دم رمد چون وحشی از دام
بجانها تخم مهری کشته زان دست      که در هر سو صد انبار دلش هست
بمهر از مهر ورزان برسر آمد      عرض عشق و دل او جوهر آمد
نه تنها عشق را پشت و پناه است      برای حسن هم امید گاه است
دماغ از کار موی او تتاراست      نگه را باغ روی او بهاراست
نهد خور هرطرف دامی ز تارش      کزان رو پرتوی گردد شکارش
ادب درپیشگاهش پیشکاری      جبینش را حیا آئینه داری
بزیر قصر قدرش در تماشا      سر برپشت عقل دست بالا
خلائق جمله مفتون هوایش      و کیلم من همه جانها فدایش
بخلقش حق نداده احتیاجی      دهد مارا برای ما رواجی

ده صد بحر و کان‌را حاصل از دست نیارد داد اما یک دل از دست
کسی را زیبد انداز نثارش که باشد عالم جان در گذارش

زهی اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی ازو در پناه هم می بالند - حبذا پرویز باربد ترانه ریز که بسر انگشت نغمهای مسرت افزایش گوش محنت و غم می‌مالند - بشمیم خلقش سمن را ختن‌ختن نافه در جیب و دامان - و به نسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب پنهان - بتوفیق زمزمهٔ ثنایش نطق را دم نوازش تقریر - و بتوفیر اجارهٔ دعایش صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر - فرمان قضا را امضاے حکم نافذش درکار - و نسخهٔ تقدیر را بلغهٔ تدبیر صائبش بر کنار - شمال گلشن وفاق را تاکید غنچهٔ دل شگفانیدن و صرصر کوی نفاق را تهدید غبار بر خاطر نشانیدن - درقتل بد عهدان جلاد اجل باشحنهٔ غضبش هم‌سوگند - و در کارخانهٔ محبتش سررشتهٔ عمر با عشرت دوام هم پیوند - نغمهٔ قانون عدالتش مالک نواز - و شعلهٔ کانون سیاستش ظلم گداز - سطوتش زور در پنجهٔ شیر شکن - رزمش اجل در خون فکن - التفاتش رم از آهو ربا - بزمش جام برجم پیما - آب تیغش آتش خرمن زندگانی - باد تیرش مخبر مرگ ناگهانی - رایتش سرو بن گلشن فتح و نصر - خنجرش ماهی دریای ظفر - کمر سعی بمعاضدت مرحمتش چست - و شکست عذر بمومیائی تربیتش درست گوهر در نظرش بیقدر تر از ریگ به صحرا - وعده اش بوفا نزدیکتر از موج بدریا - باستعارهٔ بحر کفش ابر را در فشانی - و به تشبیه رخسارهٔ دلفروزش آفتاب را درخشانی - باسنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه - و با علو قدرش بلندی سدره پستی گیاه - سخن با آن بلندی که از

کوتاهي سقف فلک صد جا خمیده چمیده در انداز آستان بوس ثنایش سر بزیر پا کشیده - تعداد فضائل و حصر کمالاتش آب دریا بکیل مشت پیمودن - و ریگ صحرا بانگشت شمردن - بر اهل زمان شکر این عطیهٔ عظمی که بادراک زمان ابد پیوندش مفتخر و ممتعن اند واجب و لازمست - خصوصا بر ساکنان عرصهٔ دکن که در هر طرف مجلسی و در هرگوشه محفلی آراسته و پیراسته بصلای دوام بر خوان ذوق حضور و مائدهٔ عیش و سرور نشسته اند - بنوازش روزگار دائره را که مرکزدائرهٔ اصول است مغز نشاط از پوست بدر چیده - و بتارهای قانون که مسطر کتاب نغمات است رقم عیش بر صفحات احوال کشیده - طنبور در شکار هوش کمند تار بر دوش - نی باحیای سور در دمیدن صور - از کیل کاسهٔ کمانچه گوش سامعه انبار نغمه - ترانه سازان هند بسنجیدن ترانهای خزانگي ترازوی جنتروبین در دست - و ورع پیشگان هوشیار مغز بشراب خم مندل سرمست - بپاکوبي اصول و دستک زنی تال تارک اندره و ملال پامال - و بنغمهای نقش نورس فضای کهن سرای جهان از نشاط مالامال - * ابیات *

ز بس در نغمه انگیزیست ایام سزد رقصد اگر در گور بهرام
تذرو نغمه بر لب آشیان ساخت ترنم خانه در کام و دهان ساخت
بشهری مرغ دلها راست آهنگ که از بام و درش میروید آهنگ
هوا را ز امتزاج نغمه آن حال که موسیقار سازد مرغ را بال
زبانها از شراب نغمه سرمست نفسها پای کوبان دست بر دست
خموشي را در آورده بآواز به نورس شهریار نغمه پرداز
گر اکسیر سرور و سور سازند ز خاک پاک بیجا پور سازند

اگر برسوم جهانباني و قواعد گیتي ستاني و ترتیب رزم و بزم و رعایت عزم و جزم که آیتی است در شان او و تشریفی است بر قد او- کمایذبغي قیام و اقدام نماید چه عجب - عجب آنست که در هر فن مثل ساز و خط و تصویر که ذو فنونان عصر قرنها بمشق بی قرینگي بر زانوی جد و جهد نشسته منشور هنر درست نموده کلاه گوشهٔ تفاخر بر آسمان شکسته اند - باندک توجهی و در کمتر زمانی علم امتیاز برافراشته در زبانها به تحسین خود سخنی نگذاشته - شهشاه هنر آفرین خواندنش بیان واقع - و مهارتش در صنائع دلیل قدرت صانع - خرد خرده کار قلم بند نقش پردازیش - و عقل رنگ آمیز صفدار صورت سازیش - بجلا پردازي چشم کور سوادان بمیل قلم در سرمه‌سائي- و بهنبض‌گیري تار طنبور بعلاج علیل نهادان درمسیحائي- خط بندگي خطش در بغل چهرهٔ لاله رویان- و تاردان سازش بر دوش طرهٔ مرغوله مویان - با توقیع خامهٔ عنبر شمامه‌اش عطارد را چه چاره جز سر برخط فرمان نهادن - و بمشاهدهٔ شاهد پردهٔ سازش زهره را چه زهره غیر از پرده بدر افتادن- قلمش ماشطهٔ صفحهٔ دهر- رقمش مختسخ چهرهٔ مهر -

* مثنوي *

ز خطش سرمه بررز چشم دیدن     ز سازش حلقه درگوش شنیدن
بفرتاج او سوگند خورشید     به تار ساز او پیوند ناهید
چکد چون خامه بردارد بانشا     عطارد در دواتش قطره آسا
عروس صفحه را خطش نگاربست     حروفش گرچه هریک خود نگاریست
نقط برحرفهایش دانه چیدست     چنین دام نگه گیري که دیدست
کمر چون در فن صورتگري بست     قلم از طرهٔ حور و پري بست

ز نقاشی برنگی چهره آراست — که نقش ساده اش چین رونما خواست
اگر بلبل کشد آواز بشنو — دهد آواز را پرداز بشنو
نگیرد طائرش بر صفحه آرام — نسازد گر بپایش مهر خود دام
ز گلچیدان باغش فصل خورداد — شگفته غنچه ها از جنبش باد
چو او کس صورت معنی نپرداخت — بدعوی لیک چون مانی نپرداخت
هنر گو خنده ها بر لب بانبار — ز اشک غم بن مژگان بیفشار
هنر پرور بزی گو در عزیزی — که آمد سر زمان بی تمیزی

انچه تا غایت روزگار مضایقه در کم هنری نهاده کرم زیاده بخشش دست بتلافی آن کشاده - تمنای ارباب هنر به پیرایهٔ التفاتش معشوق حصول - و از اهل استعداد نکته بکتابی و گلی بگلزاری قبول - خار راه هنر در پای که خایده که بشگفتگی مرحمتش باغ باغ گل مراد نچیده - و تلخی مشقت کسب کمال که چشیده که بچاشنی رافتش مصر مصر شکر بکام در نکشیده - و درهیچ چیز حسن هنر پنهان نگردیده که تمیزش آشکارا بآن عاشقی نورزیده - اگر از تحریک باد موجهٔ آب به هنجاری تحریر ریزست یا از جلوهٔ آتش دخانی مرغوله انگیز - به تعریف این گرم نفس است و بتوصیف آن تر زبان - اگرچه بسبب عادلیت داد اقسام هنر داده و میدهد سبحان الله در فن سخن چها پرداخته و می پردازد - هرچه درمیان نه نهادهٔ ذهن نقادش از زیور قبول بر کران - و انچه نسنجیدهٔ طبع و قادش از سبکی بر خاطرها گران - بالغ کلامان مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زباندانیش - و شهسواران میدان بیان پیادگان عرصهٔ نکته رانیش - گاه تفصیلش قطره منبع دریای بیکران - و وقت اجمالش ذره مغرب آفتاب درخشان -

آوازهٔ طومار بلاغتش آویزهٔ گوش فصاحت - و شور شیرینی گفتارش نمک مائدهٔ ملاحت - نقطهٔ خامهٔ ابهامش مهر گنجینهٔ اسرار - شعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار - کام سخن در شکر افتادهٔ شیرینی ادا - گردن صید معنی در کمند انداز رسا - دیدهٔ امید جانها پر جنبش لب بشارت - و سند تملیک دلها درکف ابروی اشارت - نثرش نثرهٔ رفعت - و شعرش شعری مرتبت - هر حرفش فصلی - و هر فرعش اصلی

* مثنوي *

سخن را بار خاطر بود کوهی نبودش داحبی صاحب شکوهی
عروسی بود از پیرایه عاري زبخت پست خود در شرمساري
کنونش آسمان در پایبوس است سراپا گردن و گوش عروس است
لآلي حقهٔ پروین سپند است خیال شاه والا بس بلند است
ز شاگردیش استادان سخن ساز نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز
حلاوت چاشني گیر از بیانش بشیریني موظف از زبانش
چنان شیرین کند هر حرف حنظل که شیريني کند در گوشها تل
بآن سنگیني از کاه آورد یاد که کوه از بار رشک آید بفریاد
نسازد لفظ گل درگفتگو درج نسازد تا در و صد رنگ و بو خرج
بجام شوق گردد باده پیما دهد در قطره سر طوفان دریا
بحرف آورد ترکیبش ثنا را متانت گشته آله این بنا را
سخن از فکر حفظ مرتبت رست ز ترتیبش بجای خویش بنشست
برو گر عیب بین چشمی کشاید دگر زر جز هنر بینی نیاید

و از جمله حقوقی که بر اصحاب عقل و فرهنگ و ارباب نغمهٔ و آهنگ ثابت و لازم ساختهٔ آنست - که بترتیب و تسوید کتاب نورس

پرداخته وسامعه و ناطقه را بخواندن و شنیدن آن نواخته - والتزام این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت بالفاظ بخشیده - نوی نغمات نقشهائیکه برین اشعار درر نثار بسته شد حلقهٔ اثر بر در دلها کوبد - و بباد نفس گویندگان گرد غمهای نو وکهن از زوایای خاطر شنوندگان روبد -

* رباعي *

از شاه دکن جهان نشاط آباد است ‌ ‌ خاک غم از آب نغمه اش برباد است
ارباب ترانه کهنه ‌ شاگردانند ‌ آنکس که ازو نوشده طرز اوستاد است

## وجه تسمیهٔ این کتاب آنکه

هندیان نه شیرهٔ مجتمع را نورس میگویند - و فارسیان اگر نورس نهال فضل و کمالش دانند بجاست - و باین معنی که این شاهد بی عیب از پردهٔ غیب بجلوه گاه ظهور نو رسیده نورس خوانده هم رواست -

* ع *

قیـــاس مسمی ازین اسم گیر

فضای دیدن بصفحاتش گلشن - و سواد خواندن به بیاضش روشن - هر صفحه چمنی و هر سطری نخلی - برگش لفظ دلکش - بارش معنی بیغش - بلبل فصاحت بر گل نزاکت تحریر در تقریر - و نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان در زنجیر - سنبل حروفش از آه تاشکیبان - بنفشهٔ نقطه اش از خال دلفریبان - از رشح طراوت کلمات نهر سطر مالامال آب حیات - خضر تشنه لب سیرابی ادا - مسیحا مردهٔ جانبخشی هوا - نکته های برجسته غنچه های سربسته - رنگینی بشقائقی در کار - شگفتگی بشیرینی بر بار ‌ ‌ * مثنوي *

ز رنگینیش گل در غـــازه جوئي ‌ ز سیرابیش مل در تازه روئي

مگر نورس که فردوس برین است — نه تنها خلق رضوان هم برین است
کسی زینسان تواند ساختن گلزار — که چیند چون خلیل از نار گلزار
رسید از دادرس شاه سخن رس — بفریـاد نفسهـا نقش نورس
بفرمان حق و طبـع بفرمـان — سخن را کرد پیکر نغمه را جان
ره پژمردگی بر تازگی بست — چه نقشی در بلند آوازگی بست
بخورشید درخشان پرتوی داد — نوی را طرفه تشریف نوی داد
سخن پاس شکوه و شان خود داشت — که در ایوان شه ایوان خود داشت
کشد صد داستان هر صفحه برلب — ورق را گر زنند انگشت بر لب
سطور از رشتـهٔ آواز دارد — ورق از پرده هـای سـاز دارد
حروفش در ورقها جمله همچشم — که ننهد هیچکس بر حرفش انگشت
نوی میبال گوخوش فارغ البال — که نورس کهنگی را کرد پامال
خدا پیرایه بخشد از قبـولش — مصون دارد ز رد هر فضـولش

ازانجا که عواطف خسروانه و مراحم بادشاهانه شامل حال دور و نزدیکست - اهل عراق و خراسان را از ذوق این محروم نخواسته - و خواست که این نسخه را سیر عجم اتفاق افتد - تا بدرک معنیش هر روزه نوروزی کنند - فرمان واجب الاذعان عز صدور یافت که ستادگان پایهٔ سریر خلافت مصیر عرش نظیر - نقد قابلیت و استعداد خود را بپای محک امتحان آورده شرحی بلفظ مجمل و معنی مفصل بردارند و بعضی قیود آن مبنی بر مصطلحات مرقوم سازند - با وجود آنکه بتلاش امتیاز در موشگافیها نهایت دقت بکار رفت - هنگام عرض سخن از تغییر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا و بجا آوردن حق ادا عدیم السهوانیکه صفحهٔ انشای شان هرگز آشنای کزلک حک و قلم

اصلاح نشده بود سطر سطر و صفحه صفحه بخوبی خجالت شستند ـ و انچه از زبان معجز بیان شنیدند نوشتهٔ خود را درین شرح نویسی بمثابهٔ خامهٔ خود آلت تحریر انگاشتند - غرض که هم متانت متن از همه دانی او - وهم انشراح شرح از شگفته بیانی اوست * قطعه *

ادب آموز و نکته اندوزند　گر عراقي و گر خراساني
کو فلاطون که باهمه فطنت　ته کند زانوي سبق خواني

اینکه خود به نفس نفیس توجه بر تحریر دیباچه نفرموده اند فوائد و اغراض منظور و ملحوظ است - آری بدفع گزند عین الکمال با عقد لآلي شاهوار خزفی ناچاراست - و فضای جانفزای باغ و بوستان را خار وخسی درکار - کافور درجنب قیر کشیدن و شکر بعد از حنظل چشیدن حکمت است - و في الحقیقة ترقیم دیباچه هم بفیض تعلیماتیست که بتقریبات فرموده اند - که سخنور را باید کداول ملاحظهٔ نشست سخن نماید - چه بسیار عبارت باشد که لفظی دران زیاده وکم نکنند و باندک تقدیمی و تاخیری معني بسرفرازي دیگر برکرسي لفظ نشیند - و بر چیدن سنگریزهٔ لفظ درشت از راه سخن که آسیبی بپای اسپ بیان نرسد امر کرده اند - و از تاریکي و باریکي الفاظ که دست و پای خرد راه بمعني آن نیابد نهي فرموده اند - و امثال آن سخنها مکرر استماع افتاده - بپالایش نمنش طبع مستفیدان صاف - و حلقهٔ شاگردیش زیور گوش اهل انصاف - الحاصل اگر گلی تحفهٔ بهار شود هم از بهاراست - و اگر دری نثار دریا کردند هم از دریاست -

* بیت *

در کمالات ای خرد پیدا ببین　کم ز رشحی پیش آن دریا ببین

چون صفحهٔ بی‌نیازی خامهٔ کردگار است سایهٔ کردگار را اگر احتیاجی هست - نیست الا بحریفانی که در خور کیفیت و چاشنی خود شراب سخن و نقل نغمه بر ایشان پیماید - و باندازهٔ عقول در اندازها لب همزبانی کشاید - خوشا ذوق چمن‌طبعی که بدرک نکات رنگینش رنگ فهمیدن بر چهره تواند بست - و زهی عیش سبک روحی که ببال اهتزاز مرغ دلش بر شاخسار نغمه‌های نازک تواند نشست چه دشوارست بر قائل بلند سخن باسامع کوتاه دریافت ساختن - و سخن والا رتبه را بضرورت از پایهٔ خود انداختن - مثل حال جوهر فروش و نقاشی است که یکی در شکستن گوهر گران بها دل سخت کند تا مشتری تنگ مایه دست بیع تواند داد - و دیگری قلم‌نزاکت رقم را از تیزی بپردازد تا مبصر کند نظر چشم‌تماشا تواند کشود - چون صفحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامهٔ اوهام است - آنانکه بتماشای مجلس بهشت آئین آئین نگاه و سماع نه بسته اند و عید و نو روز چشم و گوش ندانسته‌اند - و عقل مصور و روح مجسم ندیده - و لآلي کلام معجز نظام در درج گوش هوش نچیده‌اند - گمان برند که این ستایش از مقولهٔ ستایش دیگر مداحانست که در مدح ممدوح خود مبالغه‌ها میکنند - و قطره و ذرهٔ ایشان را منبع دریا و مطلع آفتاب میدانند - اگرچه صدق مقال ظهوری ظهوری دارد اما برفع این مظنه قسم یاد میکند - بنگارندهٔ که بر ریحان خط خوبان مشک را بر نسرین برات داده - و بنوازندهٔ که بمفتاح نغمه در نوازش بر روی سامعان کشاده - که صد دفتر توصیفش اندازهٔ قلم هیچ بدیع رقم نیست - و شد قانون تعریفش حد نفس هیچ خجسته دم نی - همگنان را

بمساعدت بخت سعادت بساط بوسي روزي باد - تا فراخور قطنت و فطرت خود بهره مند و محظوظ گشته بر حقيقت حال و صدق مقال مطلع گردند- بتقريب اين دعا ياد آمد که اطناب نه از ادب است- بزمزمهٔ دعاى اختتام دم نوازش اثر اهتمام واجب و لازم دانست *

* فقرات دعائيه *

تا از کاسهٔ طنبور خورشيد تار شعاعي در دميدن است نسيم نغمه از مهب مجلس خدايگاني در وزيدن باد- و تا بر قانون سخن تار نفس نواختهٔ مضراب زبانست ترانهٔ ثناى جهانباني ذخيرهٔ کام و زبان جهانيان باد -

* قطعه *

* تا دو معني بهر لفظ چنگ و قانون آورند *
* لفظ پردازان معني ساز در بزم بيان *
* باز اقبالش بصيد ملک رنگين چنگ باد *
* تار چنگ عشرتش باد از گسستن در امان *
* هم بر آهنگ ثنايش نغمهٔ قانون دهر *
* هم بوفق مدعايش رسم و قانون جهان *

* مصرع *

* زين دعاها بر اجابت منت بسيار باد *

ديباچهٔ دوم از سه نثر ملا ظهوري مسمى

بگلزار ابراهيم

بسم الله الرحمن الرحيم

خرمي چمن سخن بطراوت حمد بهار پيرائيست - که گلزار ابراهيم

در رخسار یوسف طلعتان نمرود نخوت رسانیده - و تاجداری لفظ و و معنی بحشمت ثنای تارک آرائیست- که سمی خلیل خود یعنی ابراهیم عادل شاه را در هفت اقلیم به نه‌صفت یگانه وممتاز گردانیده

## اول معرفت

که با وجود حجب کثرت در مشاهدهٔ شاهد وحدت معنی کلام معجز نظام لَوْ کُشِفَ الْغِطَاءُ لَمَا ازْدَدْتُ یَقِیْنًا وصف حال او ساخته - و گلستان نیت و بوستان عقیدتش از خس و خاشاک شک و شبهه پرداخته - مجموعهٔ عرفان موحدان فردی از دفتر شناسائیش - عنف و اشتلم ماسوا پسندیدهٔ طبع مواسائیش - بتوضیح بیانش نشانهای بی نشان همه دلنشین و خاطر نشان - بآفتاب جهانگرد تاکید نظر بر دوبینان نینداختن- و بمصور قضا تهدید باحوال احولان نپرداختن- زنار را با سبحه نه پیوندیست که گسیختنش بر کشاکش کشیشان نخندد- و کفر را باایمان نه سریست که صداعش صندل چاره از پیشانی برهمنان نبرد - از صدمهٔ توحیدش دوئی در یکی گریخته - و بعلاقهٔ تجریدش خودی در توئی آریخته - گوشی حق شنو - چشمی حق بین- دلی حق جو - و خاطری عرفان زا - سینه معرفت خیز- تارکی آسمان سا - جبهه سجده ریز

* مثنوی *

پای رفعت بر آسمان دارد سر خدمت بر آستان دارد
در عبادت به گفتن و دیدن طرز او طرز حق پرستیدن
خلوت دیگران و صحبت او وحدت این و آن و کثرت او
در دلش این و آن نمی گنجد هیچ جز حق دران نمی گنجد
بت شکن گشت چون خلیل نخست بادش ارزانی اعتقاد درست

کفر در فکر و نکتهٔ عرفان شرک در شکر نعمت ایمان
طینتش باج خواه طینتها نیتش پادشاه نیتها
در عبادت زهی توانمندی بندگی در خور خداوندی
سر وحدت بمغز برد از پوست همه او کرد خویش را همه اوست

دوم

سعادت اطاعت شریعت غرای مصطفوي - و دولت برافراشتن لوای ولای مرتضوي - به پیرایهٔ اجتهادش رونق بر شرع مفتون - و بدرستي اعتقادش کار ملت از شکست مصئون- بقبول امرش دست معروفان بر سر- و برد نهیش زخم منکران منکر- فرق دین آسودهٔ سایهٔ صاحب‌کلاهیش - شور ترویج‌ملت‌نمک مائدهٔ شهنشاهیش- بپامردي تقویتش پابست کاخ ایمان خارا بنیان - بدستیاري تربیتش درگاه محکمهٔ علیه دارا دربان - سجل گیر و دار گماشتگان شهر و دیار بمهر امضای قاضیان قضا قدرت در تزئین - و در محفل تربیت و آئین امثال متمکنان مسند شریعت بر فرامین و احکام پادشاهي مقدم نشین- در توده شارع شرع گرد تعصب از دامان جد و جهد افشانده- و محبت هر یک از مقربان درگاه را در محفل دل الهام‌منزل بجای خون نشانده - دلیل محبت پیشرویش پیروي اصحاب کبار - و برهان پاکي طینتش محبت ائمهٔ اطهار * مثنوي *

صرف نیکان همه تولایش بر بدان ضربت تبرایش
نخل بدعت نشاندگان بی‌بر تن سر بر گرفتگان بی سر
کرد از هم جدا حق و باطل دو جهان مزرعیست او حاصل
نفس سرکش ز زیردستانش در پرستش خدا پرستانش

سقف از رافتش مدارائي حلقه در گوش شرع دارائي
نظم هر کار و بار بر شرعست کفر را هم مدار بر شرعست
گر ز دار القضا نشان آرند آسمان را کشان کشان آرند
تا نبارد سحاب لجهٔ شرع لب تفسیده تر نسازد زرع
چون نورزد غرور با اعدا غره گردش شریعت غرا

## سوم شان و شوکت و جاه و حشمت

باید که بلند تلاشان سایه وار سر بزیر پا نهند. تا در آستان زمین آسمانش سجده بجا آرند. گرد سجود درگاهش که بر پیشاني نشانیده که از فرق فرقدان سایش فرکلاه کیاني ندمیده. هرکه آبادش نخواست خود را خراب ساخت - و آنکه نرد وفایش نباخت دین و دنیا درباخت. تا ابر نیسان بهوایش نبارد گوهر آب شاهواری برندارد کهین بندهٔ مهین قدرش بپایه بوسي سریر عرش نظیرش در پایهٔ میري و سلطاني - و کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان گستري نوازش عالمي مخاطب بشاهنواز خاني در بزمگاه عشرتش جمشید را مشرب جرعه خواري - بر درگاه همتش حاتم را منصب خاتم داري - قضا بگمان تدبیرش تیرانداز - و الهام بسرگوشي ضمیرش سرفراز -

* مثنوي *

شوکتش گر در آمدی به مکان شق شدی چنبر زمین و زمان
هشت جنت گلی ز بستانش هفت دریا نمی ز عمانش
لنگر حلم کرده سنگینش کوه را کو نشانده تمکینش
پر شد از حرف حشمتش دهنم حبذا شان و شوکتش سخنم
در ثنایش ز ارجمندیها میکند کوتهي بلندیها

فخر گردون بجاست اقبالیست خاک راه است نسبتش عالیست
نه همین شاه کشورش خوانند بر همه چیز سرورش دانند
نه بجاهش عدیل نه بهفر صد فلاطون هزار اسکندر
چرخ گردون کدام صبح نماند که برویش ز ان یگانه نخواند

## چهارم عدالت

که بصفت نصفت بعالم علمش ساخته - و گوش ستمدیدگان را بصدای کوس عدالتش نواخته - به پیمانهٔ انصافش درد همه صاف - و دعوی عادلیت از هرکه غیر اوست گزاف - اگرچه پیش ازین نوشیروان ممتاز باین لقب والارتبت بود آن سراب وابن محیط و آن مجاز و این حقیقت - نسیمی که از مهب عدل او نوزیده در باغ و بوستان گلی برویش نخندیده - و صبحی که از مشرق انصاف او ندمیده پرتو صادقش بآفاق نرسیده - اگر مهتاب نخ کتانی بگسلد ماه طپانچه خور کاف است - و اگر حرف ستم نفس زدهٔ کسی گردد زبان ناطقه در معرض تلف - تند سیلی سمت گیاهی را از جا نکند که خلهٔ اندیشهٔ غضبش ابر را از هزار جا مغز نشکند - ببازار مکرمتش گوش آزادگان در حلقهٔ بیع - و بسحاب معدلتش کشت بیحاصلان در اجارهٔ ریع - در کشور عمل کردهای مذمتیان همه تحسین و آفرین - و بلرزه فروشان بازار عریانی معاملهٔ دی جمله فروردین -

* مثنوی *

غلغل کوس عدل از بامش می عشرت مدام در جامش
دین قوی پنجه زو ببازوی عدل عدل ز انصاف او ترازوی عدل
باد را پی کند در گلزار گر خورد صدمه برگ گل از خار

در زخاری خلیدنی زده سر کرد راه گریز نامیه سر
در به نخلی دو چار گشته خزان کرده رم چون حرارت از آبان
شیر در مهر بره ایسیدن گرگ در خون خویش خیسیدن
عقل را سیرگاه دیوانش عدل را عهدگاه ایوانش
روش عدل و طرز داد این است همه شاگرد و اوستاد این است
بار ناموس خلق بر گردن وه چه زیباست کار حق کردن

پنجم شجاعت

بحدیث نیروی بازویش حکایت سر پنجهٔ شیر ژیان در کام و زبان مردم شکسته - و بر مائده صفت رزمش گوش از استماع داستان هفتخوان رستم سیر نشسته - ببازوی توانا دم تیغش بر نارک گردن شکاف انداز - و بشست صاف نوک پیکانش در پشت قاف ناف ساز - نهیبش اگر در خواب بر عدو شبخون برد عجب که در بیداری سر ازان ورطه بیرون آورد- انداز کمند شیر بندش از کمند طرهٔ سلسله مویان تاب برده - و دشنهٔ تشنه بخون اعدایش با تیغ غمزهٔ خوبان در یک کارخانه آب خورده- زخمهای کاری بولارک عاشق‌تارک بودیعت سپرده - و در تقسیم غنائم تهور و جرأت غنیمان را غنیمت شمرده

* مثنوي *

آورد در رغا ز کاسهٔ سر بسر انگشت چشم شیر بدر
ظفر از تیغ اوست قصه طراز نیست بر دین زبان کفر دراز
زخم ریزد چو خنجرش برهم اجل از دست افگند مرهم
چون بره کرد آشنا سوفار شبه سفته است در دل شب تار
از کمانش نجسته تیر خطا قبضه از دست ار گرفته قضا

تا ظفرنامها کنند رقم چه قلمهای دست کرده قلم
آرزوهای خصم کشته به بین هیچکس تیغ کین نرانده چنین
می چکاند بزم و رزم مدام ساغرش زهره خنجرش بهرام
بهشتهٔ رزم باغ و بستانش مهر شیر خدای خفتانش

## ششم سخاوت

که کشادگی کفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل بدان و دهان خوبان - پردهائیکه از روی عیبها بر کشیده بر چشم بدبینان بسته- و قفلها که از درگنجها بر داشته بر دهان سخن‌چینان گذاشته- هیچکس از والا همتان تشریف عطائی چنان ندوخته که دستی بآن دراز نشود- و هیچکدام از مائده گستران دیگ سخائی چنان نپخته که حرفگیری خامی زبان زد طعنه نگردد- طمع از وارستگان پاس بهنگام سوال - فلک از ماه و خور نواله خور خوان نوال - کوتاه دستان بلند سودا انچه بشب خواب بینند صبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد چینند- به نسیم همتش گلهای شگفته از شاخ میروید- تا غنچه برخردهٔ خورده‌شمی نیفشارد - و در تیر باران فاقه زر بسپر میبرند تا از گرانی عطا شاهین میزان صورت لا برنیارد - آرزوها همه در برکشیدهٔ حصول براتها همه سلم خریدهٔ وصول- جوهری سحاب عرق عرق گوهر ریزیش و اکسیری آفتاب گرم تلاش زر بخشیش- اگر دریاست بخاک نشاندهٔ اوست - و اگر کانست بآب رسانیدهٔ او

* ابیات *

چون قضا دفتر وجود نوشت بر کف او برات جود نوشت
کف او قلزم است و جود سحاب کشت امید عالمی سیراب
لافد از پیشش از پری دریا پوچ گردد درش حبابی آسا

وعدهٔ او شه و وفا سپهش انتظاری نگشته تکیه گهش
ماه در زیر سکهٔ شاهی در درم غرق کیسهٔ ماهی
همه سعی آفتاب اکسیرے پیش جودش هنوز تقصیرے
سایلان بر سوال لب نه نهند در جهان را بیک طلب بدهند
کمترین بذل ملک و شهر وده است نقد صد گنج صرف یک بده است
کاری افتاده ابر نیسان را دیده آن دست گوهر افشان را

## هفتم صورت زیبا و طلعت جهان آرا

حسنیکه از ابراهیم علیه السلام بیوسف میراث رسیده بود - تا غایت در تتق غیب ودیعت مانده - اکنون روزگار امانت سپاز باز تسلیم ابراهیم نمود - اهل نظر بینایانیکه چشم بتماشایش گذارند - و اربابه محبت بیدلانیکه دل بتولایش سپارند - جبهه بدرخشانی مشعل وادی کلیم - عارض بشگفتگی گلزار ابراهیم - بافسانهٔ قامتش خوابها همه نهال - و بحکایت خرامش نفسها همه مایال - در عشرتکدهٔ محبتش دلهای حزین بیغم - و در بهارستان طلعتش نگه های پژمرده پرنم - پرویز عشرتان جرعه خوار جام جمشیدیش - و ماه طلعتان در زیر دام خورشیدیش -

* مثنوی *

دیده خورشید زار از رویش سنبلستان مشام از مویش
دست برد دل ز طلعتش خوبی پای در گل ز قامتش طوبی
عارضش نو بهار باغ ارم داغ پروانگی چراغ حرم
کرد آئینه را تجلی خیز از مه و مهر ساختش لبریز
گوهر عشق را دلش مخزن دانهٔ حسن را رخش خرمن
این تصرف نه مهر داشت نه ماه هر نگاهیکه رفت داشت نگاه

هر دل دلبران تصرف ازو عشق یعقوب و حسن یوسف ازو
پیش رویش بهشت ساخته رو حبذا خوی صاحب این خو
می مهرش حصار هوشم باد ساغرم خوش پرست نوشم باد

## هشتم صیرت پسندیده و اطوار برگزیده

صاحب خلق و کمال- جامع صفات جلال و جمال- بمطالعهٔ تالیف الفتش بیگانگان شارح متن آشنائی - و بر جادهٔ پیروی پیشرویش خضر تشنهٔ وادی رهنمائی - آب سحاب تدبیرش نشانندهٔ غبار لجاج و عناد - وهم رویانندهٔ نهال صلاح و سداد - ریزه خواری خوان همتش اکسیر نعمت سیر چشمی - و چاشنی گیری شهد رافتش صورت لذت دیر خشمی- بجلوهٔ ماهچهٔ رای منیرش نور در دیده ها انبار - و بسر پنجهٔ شعاع ضمیرش گاوی آفتاب در فشار - تند باران سحاب پیمانش را حباب سندان - و سوهان قضا بخائیدن زنجیر عهدش کند دندان- از تصور نازکیش نسترن در روسانتن- و از تعقل بردباریش کوه در کمر باختن - با ملائمت خوی خوشش حریر سمن خشن - و با رائحهٔ گلزار خلقش شمیم ختن عفن - پیشانی در کشادگی عرصهٔ خاطر گوشه نشینان . نگاهی در پاکی پردهٔ چشم خدا بینان -

* ابیات *

فلک عمر شهد مرحمتش تشنه جوئیست بحر مکرمتش
چشم بر رافتش نوازش را جلوه از قامتش طوازش را
مهر سطری ز صفحهٔ کینش کوه کاهی ز سنگ تمکینش
گر سخنهای تلخ زهرآگین بگذرد بر لبش شود شیرین
چرب و نرمیش گر سخن راند مغز را ز استخوان که میداند

در جهان نیست آن نشاط و ملال　　که کشد خجلت از تغیر حال
بشکند آسمان و ایوانش　　نشکند طاق عهد و پیمانش
ساخت کار آن کسی که با او ساخت　　برد در عشقش آنکه خود را باخت
آنکه رخسار او ندید چه دید　　و انکه نشنید ازو سخن چه شنید

## نهم توفیق کسب فضائل و کمالات

باندازهٔ طبع وقادش بلند آسمان کوتاه اوج - و با غور فکر نقادش ژرف دریا تنگ موج - بمعجز نغمهای داودی موم کنندهٔ دلهای آهنین - و برطوبت ترانهای باربدی از مغز زهد یبوست چین - در گلشن ترانه سازی جرم زهره بگل تسلیم شاگردی در تارک آرائی - و در صفحهٔ رقم طرازی صفر عطارد را به نقطهٔ امتحان قلم در مرتبه افزائی - بلبل اگر بنغمات نقش او نفس برآمیزد کهن ترانهٔ خود را با حرف برگ گل از منقار بیرون ریزد - بشهد فصاحت چاشنی بلاغت در کام و زبان انباشته - و بکلید طلاقت قفل لکنت از در بیان بر داشته بروشنی بیانش شام طبعان در صبح طرازی - و برسائی ادایش کوتاه درکان درزبان درازی - دسترس معانی سره کجاست - فطرتش برطاق بلند نهاده - و قدرت خریداری الفاظ سنجیده کراست - فصاحتش به بیعانگی قیمت داده - عبارت را پاکی لولوی عدن - الفاظ را نوی فیروزهٔ کهن -

* ابیات *

از خوی سعی جبهه ساخته تر　　تا بجا ماند آبروی هنر
زر خالص سخن بدولت او　　فکر مس کیمیا طبیعت او
عقل را آورد برون ز خمار　　جام لفظش بمعنی سرشار
بصباحت فکرها ازو ست روا　　منع شان کرد ز اختلاط خطا

پر بها گوهریست هر سخنش گوش بنهاده چشم بر دهنش
چرخ پست از علو گفتـــارش شعری از نقطه های اشعـــارش
بادایش ادا رسیـــدنهـــا عاشق گفتنش شنیـــدنهـــا
که جز او زد بنـــام استادي کوس شـــاهي بـبـــام استادي

زهی شهریار عادل - کامگار کامل - موم دل آهنین پیمان - مفت سبک - عطا گران- کوه وقار- کاه نقار - دل رام کن- خاطر شکار- شیرین گو- تلخ شنو- عفوکار- جرم درو- وطن در دل غریبان ساز - تواضع زیب غرور پرداز - دل در عنان صبر از پی دوان - از همه بر کنار با همه درمیان - یوسف رخ- حسن پناه - ابرهیم نام- کعبه درگاه - که از روز ازل در دیوان دهش الهي در هیچ چیز با او تقصیری نرفته - و بهرچه دلپذیر و خاطرخواه او بود قلم تقدیر بران رفته - سال و ماه عمر ابد پیوندش در سیر خیابان عشرهٔ سوم - و غلغلهٔ فضائل و کمالاتش در مغز ساکنان سپهر هفتم- کافرنعمت آنانکه بر خوان هنر باستادیش ایمان نیارند - و تخم شکر شاگردیش در زمین کام و زبان نکارند - زبان شکر خود کراست - ببذل زر و سیم همیانهای هنروران سنگین - و به بخشیدن معاني و مضامین دیوانهای شاعران رنگین - باظهار یکدو معني از جمله معاني انعامي که در جریدهٔ اشعار این ثناخوان ثبت است اشعاری میرود - روزی در تعریف یوز فربه و مذمت اسپ لاغر شعری چند گوش گذار استادگان مجلس بهشت نشان میشد - شاید که در خاطر هم گذشته باشد که طبیعت عالي بکاهلي از خود راضي نشده والا خیال را فربهي و فکر را صید افگني هست - اینمعني را غیرت فراستش دریافته قریب بیست و سي معني

و تشبیه بر سائرین ادا بیان رفت - یکی آنکه اگر این یوز را به زنجیر
رگ و پی صد جا به گلمیخ داغها بندند - بیم هست که بجلدي از جلد
بیرون جهد - دیگر آنکه ضعف و ناتواني این اسپ بغایتی است
که هنگام تصویرش هرگاه بر قلم لغزیدني دست دهد او از پا در افتاده
گرده وار بر زمین نقش بندد - قسم براستي که درین سخنان تکلفی
نیست و این طور سخنان تکلفي در خور برداشت و دریافت
حوصلهٔ ماست - وگرنه معنیش ازان گران ترست که بار سبکي
بر گردن توانایان سخن نهد - ارباب استعداد را صحبت کتابخانه
که مکان فیض الهي است و مکتب خانهٔ اوستادان معني اعني
شاگردان اعلی حضرت ظل اللهي روزي باد - بتخصیص آنجا که
همه جا رعایت و مناسبت مرعیست - دیوان عدل و داد در ایوان
ومجلس عیش و نشاط در بستان میدارند - و دیوانداري جود و سخا
در خزانه و عور رسي فضل و هنر در کتابخانه مقررست - فی الحقیقة
غائب شدهگانی که مغز خود را در پوست کشیده کتاب نام نهاده
تنگ در هم نشستهاند- بمعني از حاضران و مستفیدان اند تعلیماتی
که در باب شعر وشاعري شنیده شد- از پاس اقتضای مقام - و متانت
بنای کلام - و انشراح - و افتتاح - و التیام - و اختتام - و تفصیل -
و توضیح - و اجمال - و ابهام - و سنجیدگي عبارت - و شوخي اشارت -
و حشمت معني - و جودت لفظ - و چسپاني ربط - و تنگ و رزي
حروف - و کرسي نشیني ترکیب - و بست قافیه - و نشست
ردیف - و تلاش کیفیت - و صافي سینه - و پاکي زبان - و عرق
ریزي سعي - و سحر خیزي خواب - و زاري حصول - و دریوزه

گوري قبول - و امثال اینها در خطبهٔ کتاب نورس که کهن سواے جهان ازو پر آوازه است مرقوم گردیده - لله الحمد که بیمن تعلیماتش در پیرانه سري بترقیات جواني مي‌نازم - و با شهسواران این فن عنان بر عنان مي تازم - و چه ترقي ازین زیاده خواهد بود که آفتاب تربیتش پرتو عاطفت انداخته - خفائي را ظهوري ساخته - و در نخل پیرائي گلزار ابراهیم انباز ملک الکلامیست که بیعدیل و انباز است - و فرعش زانو بزانوی اصل - و سحرش دوش بدوش اعجاز - آري زور شناوري قطره ببازوی موج دریا است - و رشنائي ذره بپرتو خورشید جهان آرا - با وجود شغل ملک گیري - و رعایت احوال رعایا و لشکري - بار حکمت گروئي یعني استادي عالم برگردن گرفتن و زحمت تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و مرحمت است هم بخلق و روزگار وهم بارباب استعداد - که قابلیت آنها ضائع نماند و اینها بحظ وافي بهره مند گردند - تا شفقت و عطوفت را این پایه نباشد به تخت پادشاهي بر آمدن دست ندهد - و تا در ترحم و مهرباني دریا نشود گوهر دارائي و فرمانروائي بکف نیفتد - تفوق پادشاهان بمهرباني و شفقت است نه بعرض و طول مملکت - * مصرع *

* شهنشه تر مرانکو مهربان تر *

مرحمتش بر رخ هرکه خندید دیگر گریه بر رخش بساط اشک نچید - طفلیکه سر انگشت مهربانیش مکید لبش گزندهٔ پستان مادر نگردید - بتقریب حرف مهرباني از نقل همزباني که سند افتخار و سجل اعتبار این خاکسار بیمقدار است قلم تحریر زباني دارد

ازانجا که عجز را با غرور گفتگو نیست وقتی در کمینگاه فرصت معروض شد که محرومی سعادت بساط بوسی چون تحمل بے صبران از حد گذشت و بار تنهائی بر دوش سبکروحان خوش گرانست - بعبارتی نمکین تر از شور محبت فرمودند - اگر تنها می بودی چنین بودی چون شریک داری میتوان ساخت کسی چه سازد

* بیت *

* یکیست جان و دو صد هزار نیرنگیست *

* زبان فضول چه سازم بگفتگوی نیاز *

اگر بشرح عشرت غربت پردازم - خلقی را از وطن بر می آرم - و تاب این رشک هم ندارم - و اگر ازین حرف زبان می بندم - بر غفلت بعضی آشنایان و در ماندگان می ترسم - و این قدر بیرحم هم نیستم - * مثنوی *

مسکن عیش و عشرتست دکن لب بغربت فند ز حرف وطن
نیست از صبح روز وصل عجیب خندهٔ بر انشراح شام غریب
نغمهای غریب ریخت ز ساز هست آری شه غریب نواز
در سخن بر کشید مغز ز پوست لفظ و معنی غریب دارد دوست
رفتن از کوی او نصیب مباد هیچکس در وطن غریب مباد
معنی صورت وفا و وفاق زهرها را محبتش تریاق
صیت خود را که سر بکشور داد بهر تسخیر هر هنرور داد
قسم جان به زندگانی او کو جز او کس بمهربانی او
نامه در خواندن هنر پویان نعل در آتش العجل گویان
اگر عذر درازنفسی گفته شود کوتاهی باشد- این مدح و ثنای دیگران

قیمت که عذر تطویل کلام باید گفت - و خجلت اطناب باید کشید- سامعه در سعادتی نیفتاده که در شکر گذاري ناطقه نبایدش شد- و از شادابي گفتن تشنگي شنیدن هنوز مي فهم - اما چون آخر سکوت عجز مهر دهان سخن خواهد بود - دعا هم احرام کعبهٔ اختتام بسته - * مصرع *

* کو اجابت لب بآمین باز کن *

* غزل *

کعبـــهٔ اهل دل ابراهیـــم باد قبلهٔ نه چرخ هفت اقلیـــم باد
از مه نو پشت دستي بر زمین پیش قدرش چرخ در تسلیم باد
همتش ترکیب لفظ کم نخواست کاف سرکش ز اختلاط میم باد
نفي تخصیص از سخایش واقعست نیک و بد را مژدهٔ تعمیم باد
تا پذیرد عیش و عشرت انقسام عیشهـــای عالمش تقسیـــم باد
تا بیکتـــا جمله را امید هست حاسدش را دل در نیم از بیم باد
عقـــل کل در مزرع استادیش خوشه چین خرمن تعلیم باد
داستان شد ختم بستان رخش غیـــرت گلزار ابراهیم باد

## دیباچهٔ سوم از سه نثر ظهوري که بخوان خلیل شهرت دارد

بسم الله الرحمن الرحیم

* رباعي *

ای از تو براهل تخت واکلیل سبیل گر ذکر جمیل ست وگر قدر جلیل
قطق از تو بمهماني ارباب خرد انداخته خوان سخن از خوان خلیل

شکر موهبت جلیلی که ابراهیم یکی از پیشکاران خوان خلقت اوست چه اندازهٔ شرح و بیان - و بیان محمدت محمودیکه حضرت محمد مصطفی صلی‌الله علیه و سلم در ادای ثنای او بعجز اعتراف نموده چه یارای کام و زبان - اولی آنکه از ریاض مناقب آل اطهار و اصحاب اخیارش خصوصا بهار ریاض ولایت علی مرتضی علیه التحیة و الثنا که کلام معجز نظامش تحت کلام خالق و فوق کلام مخلوقست - دریوزه گری شاخ و برگ سخن نموده نورس مراد از نهال ثنای دارای کامل خسرو عادل برچیند - * قطعه *

دارو عـادل لقب دارای ابراهیـم نام
کعبـهٔ اربـاب ایمان قبلـهٔ اهل زمان

دیده ور از کحل خاک مقدم او آفتاب
جبهه ور در زیر داغ سجـدهٔ او آسمان

میفزاید اهل عرفان را لقای او یقین
میبرد ارباب خواهش را سخـای او گمان

سیر تر دارد طمع را همتش در قحـط سال
سبز تر دارد چمن را التفـاتش در خزان

گفتمش افراسیـاب تیغ گشتم منفعل
خواندمش نوشیروان عدل دادم ترجمان

در گمان بگذشته گر برگشت زاری گلهٔ
شحنهٔ تحقیقش آورده پی شان بیگمان

با لب خصمش اگر باشد دهان خنده باز
دشنه بر بندد بخونش شاخ و برگ زعفران

از برای چشم نصرت در سر بازار رزم
باد گرزش میفروشد توتیای استخوان
نیستش خویشی جز او بیگانهٔ گر بیندش
گشته بر هرکس بقدر همت خود مهربان

زهی حشمت که اگر از حصار رفعتش آسمان را برجی خوانند فلک را پایه باشد - وخهی شوکت که اگر در حساب همتش عمان را درجی شمارند دریا را آبروئی گردد - بر سر میدان جولانش بدر را از هلال حلقهٔ نعل یکران در گوش - و بر کنار خوان احسانش استخوان را زلهٔ پری مغز بر دوش - در سرابستان خاطر پژمردگان بآبیاری ملاطفتش خرمی آردی بهشت و خورداد پر بار - و در کار خانهٔ کسوت خشن پوشان بسرکاری ملائمتش مصالح خزو پرنیان درکار - مصرع تعریف وقارش تا با توصیف کان سخایش مصرع نیاید سخن بموزنیت نگراید - و نامهٔ غورش اگر بعنوان قدرش معنون نگردد مضمونش جز بر دوش قارون بار نکشاید - خطبه را از شرف نام اوپایهٔ دست نداده که چوب سدرهٔ و طوبی آلهٔ منبر نشود - و سکه را نقشی بکرسی نه نشسته که زر رد نام قیصر و خاقان نکند - چنانچه غبار رزمگاهش اکسیر فتح و نصرتست خاکروبهٔ بزمگاهش نیز کیمیای عیش و عشرت - کدام روز است که فراشان از ریختن گلهای شبینه برابر پشتهٔ صبح تلها بر نیارند - و از بخور مجمرها به نکهت جیب هوا عجب است که تا دامن محشر ابرها گلاب نبارند - از نقش پای هرکس نشان انچه در سر داشته بوداشته - و از اصطرلاب پیشانی ارتفاع آفتاب فطرتها گرفته - اگر خورشید

بقربیتش نتابد نه مشک ببوی رسد ونه لعل برنگ - و اگر مصلح بمصلحتش نباشد نه صلح کار سازد نه جنگ - بادی که بر خلافش برخیزد زودش بر خاک نشانند - و آتشی که غضبش بر فروزد از آب روغن بران ریزند - ببازوی قدرت با شحنهٔ قدر در پنجه گیري - و با دست توانا از دستبرد قضا در سبقت پذیري - در شفاعت سیاست بجا مهر دهشت بر دهان قضا - خوان مکرمتش را چین تنگي زمین - سپر حمایتش را دامن فراخي آسمان برین - از لآلي بساط نیسان معروف بپاک گوهري - و از اواني سماط خورشید مشهور بکیمیاگري - کیوان بجواهر حقهٔ ثریا در سپند سوزي ایوان رفعت - عطارد بمنصب دوات داري چون قلم انگشت نماي اقلیم شهرت - برق سنان آفت خرمن آفتاب منیر - خفتان مریخ کتان مهتاب شمشیر - سر تنک مغزان امانت گرز گران - خدنگش سالک مسالک راستي گزیدان - کمانش پشت پناه چاه نشینان - ازین سبب که عالمگیري به تیغ مستلزم فتنهٔ و فساد خونریزیست - بآوازهٔ مرحمت و مکرمت و بصیت نصفت و عدالت توجه به تسخیر جهان گماشته - و بتوفیق الهي عصمتش در پاس عرض اهل دیار بعوض دیوار های سنگین کوههای آهنین بر افراشته - و در ایام خیر انجامش شر را چه یارا که هنگامهٔ شوری بندد - و بیمن ضعیف نوازیش سیلي را چه زهره که برخشک گیاهی زوری کند - در گرفتن رخنهٔ فساد آتش و باد و خاک و آب را گل ساخته - و بمستر آسایش کبک و تیهو از سینهٔ باز و شاهین انداخته - بپروردن صعوه چنگل عقاب آشیانست - و بشیر دادن بره ناخن شیر پستان - شبانان

بصرف معدلتش در دهان بند گرگان نوشتن - و بد تخمان بحاصل سال نو کاه کهنه بباد دادن - برروی ظالم زادگان گرد یتیمي نشسته - و نا خلفان را فلک بفرزندي برداشته - تا شمیم چنین مویش نسیم از دکن بختن نمي برد آهوان آن سر زمین اسپ بچرا نمیگشایند ازینکه حرف کم نکهتي بر نافه نیاید - اگر قرص زر از کان بخته برنیاید خورشید را در تنور شفق نهند - و اگر دریا گوهر شاهوار بر نیارد ابر نیسان را بر سیخ برق کشند - طراوت ابرهای سیرابي تشنهٔ مزرع هوا داران - و شعلهٔ برقهای جهانسوز سوختهٔ خرمن فتنه کاران - آبا و امهات بپروردن نتائج در شفقت پدري و مادري - و طبائع و آثار برمسند فرماندهي در فرمانبري - روز و شب کان از نقسیم چشم براه است که زر چه مبلغ در کار - و سال و ماه بحر از صدف گوش برآواز که درچه مقدار - در پلهٔ کرم ترازو از زر و گوهر برداشته و بخرید دلها در گنجینه باز گذاشته - وعده را عمداً بر وفا تقدیم نداده که انچه ارباب خواهش برند بمزد انتظار حساب نکنند - نال خامه اش ستون بنیان بر و احسان - و شکن نامه اش مسکن درستي عهد و پیمان - جبهٔ پادشاهي در موج خوی خجالت کشیدن - علامت حاصل دریا و کان بگدا بخشیدن - سران را علاج درد سر نخوت خاک پایش طلا کردن - و خصمان را داروی خورهٔ کینه سینه به مجبتاش دادن - کاریست بکرشمهٔ تصرف همگنان را شکار خود کردن - و بخلق خوش شمیم دشمنان را بندهٔ درستي ساختن - دوستي در آفرین دوستانست - و دشمني در نفرین دشمنان -

**مثنوي**

دعایش زیب هر لیل و نهاری — برای خلق پیدا گشته کاری
ببرج پادشاهی ماه دیدند — بمعنی و بصورت شاه دیدند
ز آزادان به بندش هر که افتاد — پسند حق پسندش هر که افتاد
بخون گرمیش نازان مهربانی — ز احیا کردگانش زندگانی
ز دلها کرد بیرون کینه ها را — در آسایش نهاده سینه ها را
سحاب از بحر جودش گر برد نم — بجای سبزه روید عشرت جم
بپی دانگی سر گنجی کشاید — چو سائل دید با خود بر نیاید
بکین خواهی مدارش بر تعلل — تحمل چند صد چندان تحمل
بلطفش می سپارد قهر خود را — که بر دشمن نریزد زهر خود را
اگر کاهیش بساید عقدهٔ بست — نباشد بر کشادش چرخ را دست
فلک گر صد گره برهم نهادست — بایمای سر انگشتی کشادست
نپوید گر کسی راه رضایش — براهش اژدها گردد عصایش

ارباب سیرت از وصف سیرتش سرمایهٔ اربابیت برده اند۔ اهل صورت نیز بحرف صورتش پیرایهٔ اهلیت میخواهند۔ اینجا معذرت عجز مسموعه نیست۔ صفت جمالش چراغ شبستان فکر بان تا ره بجائی توان برد۔ مطلعی را طالع جهانگیریست که مشرق صفت آفتاب طلعتش گردیده۔ و بیتی را بخت رعنائیست که بر تشبیه سرو قامتش علم بر کشیده۔ بیدار بختی که پیوسته از افسانهٔ عارضش دیده را آب داده۔ مردمکش گرد بالش خورشید در خواب زیر سر نهاده۔ بالفرض اگر شبها مشعل خورشید میبود۔ چون شمع تنگ پرتو در برابر این ماه نمود۔ از رشتهٔ شعاع خورشید رخسارش دام بباف۔ و طوطی ماه و نوری آفتاب را در قفس کن۔ در باغ و بستان بتماشای سرو و گلی

اگر سرو کاری باشد از رخسار و قامتش مگوی - تایکی از شرم در زمین فرو نرود و دیگری از تاب خجالت آب نشود - گوهر دعوی پاکی بکلامش باز گذاشته - و حیرت تفرج خرامش کبک را از خرام باز داشته - با کشادگی رویش از شگفتگی صبح تنگ پیشانی چه کشاید - و پیش بالای بلندش جلوهٔ سرو کوتاه قد چه نماید - هیچ مرغی نپرد که از پر خود نامه بدامش نبرد - آیینه عکسش دران افتد مغان را مهر آتش بران افتد - تماشای مهر رخسارش موسم بهار دیدن - و استماع گفتارش فصل نیسان شنیدن - ابروان خجسته. کلید درهای بسته - نگاه سعادت افزا - همایون تر از سایهٔ هما - شیرینی تبسم نمک خوان تکلم - * مثنوی *

مگو از قد سرشت دیگرست این مپرس از رخ بهشت دیگرست این
ازو صبح این صفا دریوزه کردست بعجز این کار را هر روزه کردست
برای دیدن ایزد آفریدش دگر خودرا ندید آنکس که دیدش
جبینش را بکف ز ابرو کلیدست کشاده صد در نـو روز و عیدست
فتد در بـاغ زان بالای آزاد بپایش سـایه از بالای شمشاد
لبش در شیر شکـر کرده درمهد ز حرفش گوش رشک طبلهٔ شهد
ز بویش نستـرن در تازه کاری ز رنگش ارغوان در غـازه کاری
بیاض گردنش صبح شب موی سواد خط بهـار کاشن روی
خوشست ناید چمن بفشین بکویش کهن گردد نگهه نو کن برویش

اکنون مزده مودی را که از سخنوریش سخن کند - متاع سخن را اگرچه مشتریان مایه دار هستند - اما فکرهای خزانگیش ازان قیمتی ترست که در جیب خرد خرده دان پیمانه اش باشد - در شنیدن

اشعار دررنگارش زبانها همه گوش‌است - و در خواندن ابیات آبدارش گوشها جمله زبان - شعری را بمناسبت شعر او اوجی رو نداداه که فلک بهزار دوره یک حضیض برایش نتواند آورد - تنگی متن دقیقش بارجود وسعت شرح بحاشیهٔ کشادگی گفتنش محتاج - اگر از بزم میگوید صفحه از نقطه زهره خیزست - و اگر از رزم میگوید مریخ از بیم زهره ریز - روشنی تقریر در نکات بمثابهٔ که تاریک فهمان را جز فهمیدن علاجی نیست - میفرمایند که اگر نقلی محتاج بتکرار شود قائل زود فهم بنارسائی خود را رسد اگرچه سامع دیر رس باشد - و وهمچنین اگر پیش از تمام شدن سخن سر رشتهٔ فهمیدن بدست نیاید سامع بفکر نا تامی خود افتد اگرچه قائل ژولیده بیان باشد - و آنها که در شعر و شاعری مرعي میدارند اندازهٔ هیچکس نیست و نبوده و نخواهد بود - میفرمایند که غزل از بیت پر کن خالی باشد و معنی مطلع بلندی را مقطع گردد - تا آنکه مافوق آن متصور نباشد - و تا آخر غزل هر بیت از بیت دیگر بر جسته تر و نمایان تر باشد - چنانچه اگر برگردد صدر آن طرف باشد - و دران همین سخن عشق و عاشقی خرج شود - و مواعظ و نصائح در دیگر اقسام شعر درج گردد - و در هرچه که بنیاد کنند اگر فراق باشد و اگر وصال در همان تمام کنند - و یک بیت سوختن و یک بیت واسوختن نباشد - و اگر بلفظ مقفی باشد بمعنی مردف بر گوش خورد - و قوافی را همه بر یک وزن ادای میدانند - خصوصا در رباعی و این موزونیتی علحده است - و حروف و کلمات در سلاست چنان مخرج آشنا و نفس ربا می‌باید که دیر خواندن لکنت بزود خواندن

طلاقت مبدل گردد - و راه نشستن و برخاستن و تقدیم و تاخیر الفاظ را نشود - و کشادن و بستن آنچنان که چون قافیه و بحر معنی بخاطر خامان برسد - و لفظهای پخته برهم نشینند و بکار مردم می آمده باشند چه بخواندن و چه بنوشتن - و در مناسب خوانی ندیمان را پیرایه باشد و در مدعا نویسی دبیران را سرمایه - و ملاحظهٔ اینهم می نمایند که مدات و دوائر در برابر هم طراحانه و نقاشانه واقع شود که خوشنویسان بیخواست بر زانوی قطع نویسی نشسته برای شعر خوش ترکیب گرد کتابها نگردند - و رعایت کار موسیقیان نیز میفرمایند که در کار و عمل نفس و صوت تقسیم کلمات و نشست فقرات بمیزان آهنگ و اصول بموافق ضرب و نطق افتد - و با وجود اینهمه تکلف بی تکلف و آمدنی باشد نپرداختنی وساختنی - ارباب فکر و خیال میدانند که این تلاشها حد کسی نیست و نخواهد بود - * مصرع *

* فطرت شه ورای فطرت هاست *

و اگر کسی را درین انکار انتظاری باشد بمطالعهٔ رسالهٔ که در منصوبهٔ شطرنج رقمزدهٔ کلک اقدس گردیده حقیقت حال معلوم کند - چون آئین کشور کشایان است در بزم مشق رزم کردن و حریفان را به پیش بینی پس نشاندن - و دغابازان را در اسپه بپای فیل مات دوانیدن - و در علاج فرزین نهادان رخ براستی نهادن و از تدبیر مرای عربده جویان عاری نبودن - طبع همایون را از گستردن بساط شطرنج انبساطی تمام است - و دور بینانی که پی این کار گرفته اند بهزار جهد و جهد بیش از ده دوازده بازی ندیده اند - و در رسالهٔ مذکوره

منصوبه هاست که سی بازی و چهل بازی از روی همدگر چیده شده است - اگر حافظهٔ خلق را تاب برداشت بودے - و از سنگینی شمار دوش از ته بار نه دزدیدے - چه جای دفائن عشرات که نقد خزائن مآت و الوف درین معامله بکار رفتی - و ازین تصرف که بعد از تمام شدن منصوبه و الزام حریف آلات باقی مانده بشکل مدور و مربع و مثمن یا مسدس باشد عقل اوستادان این فن مات است - زهی فکر و خیال -

* مثنوي *

فیلبند خیال شاه نگر | کرد ملک ایمن از عرای خطر
فرز را ز استقامتش خواه | رنده کردست کجروی ز نهاد
در بردن بسرخ رخش را باز | بیذقش اسپ گیر و فیل انداز
زو شگفتن ز خصم پژمردن | باختن از حریف زو بردن
چون بجدرخش بازی انگیزد | مفت بسرد ار بقائمی ریزد
نیست جز در نه خجلتی می‌برد | شاهرخ کو که شاهرخ می خورد

* رباعي *

بر فکری شاه فکر را کام دهد | رخ طرح بشطرنجی ایام دهد
منصوبه درین عرصه که چیدست چنین | کز دل برد آرام و دلارام دهد

اگر شمهٔ از فضائل اکتسابش نیز گفته شود بی فائده نخواهد بود - طالبان کسب کمال چون بدانند که با وجود شغل جهانداری و ناز و نعم پادشاهی سعی اینقدر میفرمود هرآئینه در جهد بجد تر خواهند بود - از زبان سحر بیان شنیده شد که در وقت مشق ساز فیشار بوده که هنگام نشستن آفتاب نشسته زمانی بر خاستم که کار شعاعی خورشید بر کار طنبور تابیده -

* مصرع *

* بهر کارش قیاس سعی زین گیر *

در فن تصویر از مصوران آنقدر ممتاز است که خون از خوبان گاهیکه آئینه در برابر نهاده بشبیه کشی خویش پردازد - لعلی شقائق و سفیدآب نسرین بهم بر آمیخته رنگ چهره سازد - اهل معنی اگر بفتوای انصاف صورت پرست شوند عجبی نیست - اگر هیکل پیل بر پر پشه کشد و پیکر شیر در دیدهٔ مور نگارد - بزور قلمش یکی بر گوی زمین خرطوم چوگان سازد - و دیگری باندازهٔ کوهان گاو آسمان پنجه بازد - مفت مانی و بهزاد که بادراک زمانش خجالت و انفعال نکشیدند و گرنه چه روها میساختند - یاقوت و میرقی نیز اگر می‌بودند چون دار سر در پیش و چون شین عرق بر جبین مینمودند - قلمها بکقلم خط بسر خود داده اند که اگر تیغ محرف بر تارک خورند پا در راه انحراف ننهاده سر بخط دیگران ننهند - طاؤس قلمش بر فرق لفظ و معنی چتر افراخته - و به نشان پای از دائره و نقط دام و دانهٔ همای نگاه ساخته - جمعی که از شکوهٔ سر نوشت نیاسایند - سطورش بر جبین چسپانند تا در سجدهٔ شکر زمین فرسایند - مدادش از دودهٔ چراغ خورشیدست - و قلم پاک کنش از مرغولهٔ طرهٔ ناهید - بنفشه خطان را در مشاهدهٔ سنبل زار خطش طرفه کاری افتاده - از موزونی جلوهٔ الف قد شمشاد قامتان در خمیدن است - و از دنبالهٔ میم ریحان کاکلان در قفا خاریدن - از تبسم دندانهٔ سین یاسمن را دندان به گلبرگ لب پنهان - و از افتان حلقه‌ها سر چاه ذقن بسبزهٔ خط خس پوش - و صفهای مژگان با وجود برهم زدنی عالم زیر و زبر

گشانهٔ زیر و زبر او - و خال خون بعشق نقطه داغی نسوخته که مرهم
کافور در اندختن سیاهیش سفید تواند گردید - * رباعی *

خطش نگذاشت در جبینها چینی
هر نقطهٔ آن نافهٔ مشک آگینی
برقع برخش ز تار و پود نگه است
میکشت وگر نه خط پرستی دینی

* قطعه *

حبذا فیض تعلق معجز کلکش نگر
گر رود صد ساله ره پیش نظر باشد همان
تازگیهای رقم بین کز حروف چشمه دار
چشمها در مرغزار صفحه ها بینی روان
گر خطش را با خط یاقوت سنجیدم بهو
یک بدخشان لعل معنی دادم اینک ترجمان
بر دهان حرفگیران قفل لب باید که هست
دلنشین هر نکته اش از نقطهٔ خاطر نشان
چون دوات از مهر کلکش پر نباشد اینچنین
کاین چنین شمعی نباشد هیچکه در دودمان

با وجود اینهمه فضل و کمال جمله را فرع و موسیقی را اصل
میدانند - و قصهٔ عجز بوعلی و داستان قدرت خود بترانه بعالمیان
می شنوانند - اگر بنغمه پردازی زبان بدعوی اعجاز کشایند
بتصدیقش عوض زبانها گوشها بآواز در آیند - میفرمایند دستی که
حرکتش با اصول برنیامیخته شاخیست بار ریخته - و سینهٔ که نفسش

بنغمه در نیاویخته سازیست تار گسیخته - بلبل که یکی بوده بزمزمه هزار گردیده زیاده اش از سیمرغ می‌شمارند - و قمری را بهمان ساده خوانیش بر نقش پر طاؤس ترجیح میدهند - جمله متفق اند که فلک بدوری از ادوار مثل خواجه عبد القادر نیاورده - از تصنیفاتش معلوم نموده اند که ازو عاجز تری نبوده و با این همه پرکاری هیچ نقش این کار نداشته - بالفت اوستادی سربند حرکت اعضای پیر وجوان را بضبط شحنهٔ اصول را گذاشته - و بشفقت شاگرد پروری در مکتب مهد بر گریهٔ و خندهٔ اطفال معلم آهنگ گماشته - ناخن زنی زخمه در عقده کشائی زبان های گنگ - چرب و نرمی اصول در روغن مالی دستهای شل - در رقص اگر شاخ دست بیراهی اندازد صبا مخاطب است - و اگر در اصول برگ کف بیجائی بر زند شمال معاتب - شور انگیزی زمزمه زبان ماتم زدگان را از نوحه برآورده - و دلکشائی ترانه لبهای در بسته را بتصرف خود در آورده - تا استنباط نغمات از حرکات گردون کرده اند بر گردون حنجره غلطی باین روانی نساخته - و بر صفحهٔ سادهٔ آواز نقشی باین پرکاری نپرداخته - از تکرار نقرات و مبالغات در نغمات ذوق و شوق بطریق تضعیف بیوت شطرنج در تزاید و ترقیست - الحق در معاملهٔ نغمه و ساز غبنی عجبی بر گوش رفتگان رفته - و روزگار حلقهٔ نوازش طرفهٔ در گوش حاضران کشیده *

* مثنوی *

بمضرابش مسرت گشته تا ساز نناللد هیچ گوش از بخت ناساز
چو لب مست ترنم گوش هرکس شراب کهنه گوئی نقش نورس
نفس را جان به تن از نغمهٔ او پی هر زخم مرهم زخمهٔ او

نفس در نقش هایش تا نگردید ز حرف ساده رویان را نگردید

* رباعیات *

نقشی عجبی شاه برانگیخته است صد زمزمه در هر نفس آویخته است

کف غنچه کنی پر ز گل نغمه شود از بس بهوا نغمه در آمیخته است

گاهی که بجلوه نغمهٔ شاه زند در مغز دل غافل و آگاه زند

از کام و زبان مطربان تا در گوش بر فرق شنیدن همه جا راه زند

شادابی جان ز نغمهٔ تازهٔ اوست مالیدن گوش زهره اندازهٔ اوست

زانسان که صبا تخت سلیمان می برد بر دوش نفس سریر آوازهٔ اوست

هم شور ترانهای او شکر گوش هم پاکی گفتهای او گوهر گوش

زو نغمه علم گشت بعالمگیری هم ملک زبان گرفت و هم کشور گوش

چون قاصدان خجسته پی چرب زبان نقود همیان بحر و کان بار دوش و کمر - و حرف حاصل اجناس ده و مزرع انبار کام و زبان - بطلب عذر پیشگان خصوصا کنچنیان یعنی اهل اصول و نغمه در اطراف و اکناف جهان میگردند - هرکرا در فن خود مهارتی و در علم خود شهرتی بوده سرود گویان و رقص کنان براه افتاده اند - و در نورس پور که مکان تازه جهت مسکن و مقام مقام شناسان ساخته و پرداخته اند چندان فراهم آمده اند که تفرقهٔ روزگار عجب که بر کثرت ایشان جمع پریشانی تواند بست - و ازین بارید نژادان نکیسا نثار که گوش بحلقهٔ شاگردی و جبهه بسجدهٔ اوستادی رسانیده اند - و بآواز رشته بر پای بلبل می بندند و برخسار بر شگفتگی گل می خندند نهصد صاحب کمال و صاحب جمال انتخابی همیشه برسم کشک بر در کریاس گردون اساس پاس وقت میدارند و ازهای و هوی

گویندگان صدائی در گنبد افلاک نه پیچیده که اگر خاموش شوند شنوندگان از استماع نغمه محروم گردند - و از جوش و خروش سازندگان درختان رقصی بر نداشته که اگر باد از پای نشیند برگها از دستک زنی باز مانند - * رباعي *

از زمزمه پر برگ و نوا گشته جهان درج گهر صوت و صدا گشته دهان
بیگانهٔ دل شدند غمهای کهن تا نغمهٔ نورس آشنا گشته زبان

ایضا

هر گوشه لوای عشرت افراشته اند در تن به نم ترانه جان کاشته اند
طفلي که بمجلس وجود آمده است کامش بشراب نغمه برداشته اند

ایضا

شهریست که لاله گرم خون میروید از دیدهٔ نرگسش فسون میروید
پائی بکشا بسیر صحرا و به بین کز شبنم حسن عشق چون میروید

سخن آرزو دارد که بجهت تعمیر کهنه کاخ خود بحرف شهر نورسپور در کام و زبان خانه کند - و از بیم دراز نفسي در مصالح بنای کار آوردن کوتاهي میکند - اگر شهرواری گل تعریف درآب نگیرم محاله داری را خود چه مانع است - بشرط اجمال گفتن برنگفتن غالب آمده گوشنیدن شکوهٔ تفصیل ناشنیدن مکن - * رباعي *

این شهر که آرایش هفت اقلیمست عشرتگه شهریار جم دیهیم است
مصریست که بر مصر تفوق دارد آری آری که یوسفش ابراهیم است

حبذا شهریکه هر روز آفتاب جهانتاب محاذات دولتخانهٔ پادشاهي را بیت الشرف خویش میداند - و درگرد زربي گچکاري در و دیوارش که آوازهٔ صبح فرو نشانده تا شام بروبال زر تار مي افشاند -

عالمی را امید واری که جهان کهنه جان نوی یافته - زمین را گره سجدهٔ شکر بر جبین که مرادش خوبتر از انچه در دل بود بر آمده - عرض و طولش بانی چندان قرار نداده که آسمان بیزحمت خراشی بگردش تواند گردید - اگر در خور حشمت خود می فرمود خاک کرهٔ ارض گل یک خشتش میبود - * نظم *

شکست ارچه واقع بدامان کوه بر آورد سر از گریبان کوه
زمین آسمان منظر از منظرش در فتح بر ملک باز از درش
بر ایوان کند چون سلام آفتاب کشد ابرو طاق بسار جواب
بعرشی زمین دامنی بر فشاند ز کرسیش دعوی بکرسی نشاند

اعالی و ادانی نیز بتقلید هم در ارتفاع و استحکام عمارات رفعت را سرفرازی و متانت را سنگینی دیگر داده اند - و در بالا بردن کاخ و ایوان و قصر و منظر زمینها از برداشتن مصالح آنقدر تہ افتاده که پشت کار زمین از سنگینی و گرانی پست و بلند گردیده - از کثرت بنا و وسعت فضا در هر خانه محله و در هر محله شہری - در هیچ کوچه پا ننهند که از موجهٔ رطوبت رود سرود ترانه سرایان در بحر اصول بغل بشنا ندهند - هر چیز بمقتضای طبیعت خود کامران و کامیاب است - حسن دران شوخی و خود نمائی - عشق در عین بیباکی و رسوائی - شوق را بگریبان دری پنجه درکار - صبر را برفوکاری عقده بر تار - صومعهها را رونق میکدهها - شیخان در مریدی رندان - دکان سود در بازار تجار به نشوونما - سپر کیل زر لشکریان صرف مراعات احوال رعایا - * مثنوی *

نیارد غم از اهل آن شہر بہر طلسمیست در دفع غمہای دہر

محروسست از ترکتاز گزند که دارد رفاهیتش کوچه بند
سر کوی خنیاگران زهره خیز قسیم در و بام شان نغمه بیز
ورع بستهٔ تار آواز شان نهانی ز خود گوش بر ساز شان
بهر تام سر بر فلک غرفهٔ زهر غرفه در طرفگی طرفهٔ
ز پیچاک موها که در پاکشند دل اهل نظاره بالا کشند
گرفته پی کار خود بلهوس سر کوچهٔ عاشقی بی عسس
گر آید حدیث وطن درمیان ز درد غریبی بنالد زبان

در هر دکان راستهٔ بازارش که بتار شعاعی آفتاب طنابی گردیده - کار هزار سود و سودا راست آمده - و قاعدهٔ راستی و درستی باین مرتبه که کج بیعان از رستهٔ راستی بیرون نتوانند رفت - چنانچه آسمان از کهکشان میان در بندگی خدایگان محکم کرده - زمین نیز بنفع رسانی کمر بسته -

* مثنوی *

ز بازار گلزار باغ دکن چه میخواست بستان ملک این چمن
بطول مقالات شیدائیان بعرض خیالات سودائیان
ز بس زیور و زیب رشک سپهر بروج دکاکین پر از ماه و مهر
سیه چشم سبزان رنگین نگاه بشور نمک از شکر باج خواه
بدل از ره دیده پیغام ده پر از بوسه لبهای دشنام ده
بسودای ایشان چو کوشید جان به بیعانگی رفت دل درمیان
سر عقل را داغ دیوانگیست بلی حسن بازاریان خانگیست
ز اعجاز چشمان جادو نفس ز عابد فریبان هندو مهوس
ستانند در کفر صبر و شکیب حذر زان کمرهای زنار زیب
ره مایه داران ایمان زنند بخروار نقد دل و جان زنند

سرنقوي هر که میکسره درد از ایشان سر صندل آلود کرد

از الفت فزائي و وحشت زدائي و انس گزيني و دلنشيني
چه توان گفت -

* شعر *

مگر خاک آدم ازین خاک بود که کردند پیشش ملائک سجود

سزد که تجار مایه دار این خاک پاک را کالا ساخته بایران و توران
برند . تا در ترکتاز فتنه و آشوب گل کرده مرهمت دلهای خراب و
تعمیر سینه های ویران کنند - اگر بسرمگي در دیده کشند - انچه تا
حشر از زمین خواهد رست ببینند - فی‌المثل اگر هم خریطهٔ نوشدارو
بودی بدلش بالضرورة آبرو بودے -

* نظم *

زهی خاک پاک سعادت فزا که غلطد بران زاغ گردد هما

غبارش که بر سرمه بیزد جلا مقدم نشیـــن است بر توتیـــا

بگردش صبا گشته نکهت پذیر تو گوئي نفس داده سر در عبیر

نیمـــم ازو آنچنـــان تازه رو که رو دارد آب حیات از وضو

لطافت هوایش دران درجه که اگر برهوای خلدش ترجیح
دهم رضوان از هوای سخنم بی تأمل تصدیق کند - عاشقان که
باینجا رسند سر از هوای یار خالي کرده ازین هوا پر کنند و تا
هوائي اینجا نشوند هوای کارشان خوب نگردد - همه جا هوا پرستي
عیب است و اینجا هنر -

* نظم *

هوائي کزو آب حیوان چکـــد فشارند یک مشت صد جان چکد

نفس روح پرور بتعریـــف او لطافت مشرف به تشریف او

ازو عیسوي دم صبا و شمال ز پروردگانش یکی اعتـــدال

آبش چون می از چهرهٔ دل گرد غم میشوید - بنمش از زمین

لکن بدل سبزه موی صحت میروید - ماهي سر چشمه اش اگر در آب بقا افتد چون بر خود جنبد از هجر جا بجا افتد - و مسیحا هرگاه بعلاج تشنگي خود پرداخته از عکس آفتاب دلو دران انداخته - آب خضر ازین بیم خود را بار نسنجد که از بس گراني سبک نگردد -

* نظم *

شود نوک مثقب چو زین آب تر ز خجلت شود آب آب گهر
ز دلهای غمگین چنان زنگ شو که زنگار گون گشته لبهای جو
نیـــارد کشیدن برون آفتـــاب ازو عکس خود را بچندین طناب

---

## منتخب از کتاب شمسه و قهقهه

باب دوم در آداب زندگاني و معاش و نگاه داشتن دست و زبان از آزردن دلهای ابنای زمان - و ذکر احوال سرگذشت جمعی که از گلبن نیکوکاري گل شادماني و فیروزمندي چیده اند و فوجی که باشارهٔ نفس خطاکار از راه راست حقانیت بیرون رفته اسیر چنگ اهریمن عقوبات و بلیات گردیده اند - بر رای عقده کشای کاشفان حقایق اسرار و واقفان رموز سعادت و اخبار که مدرسان دار العلم اقلیم نیکوکاري و ابرار اند - مخفي و مستور نخواهد بود - که جواهر سرمهٔ که رمد خجالت و شرمساري دنیا و عقبی از دیدهٔ نظارگیان گلزار زیست و سلوک بزداید توتیای مآل اندیشي و خیر خواهي ابنای ایام و ترک عیب جوئي و تقدیم قواعد لطف و

مهربانی خاص و عام است - چه بر هریک از مفسرین مصحف مسلمانی و عنوان طرازان احکام ربانی که دانایان علوم معاش و زندگانی اند واجب و لازم است - که مزرعهٔ حال را از وجود خس و خاشاک سخنان بی فائده و افعال مذمومه حفظ و صیانت نمایند - تا از تربیت دهاقین حسن خلق و پاکیزه طینتی - و رشحات سحاب نیکوکاری رتبهٔ نشو و نما پذیرفته در هنگام رفع محصول که عبارت از عاقبت کار است از حاصل کشت زار سعادت خرمن فیض نیکونامی و درجات در حصار مدعا ذخیره توانند کرد - که فی الواقع اهلیت ریاضی است فیاض و طرب افزا - و ریاحینش عطر افشان دماغ زندگانی - و اثمارش حلاوت بخش کام شادمانی - نسیمش از نفحات انفاس مسیحائی سعادت جاودانی درگذار - و فضایش از هوای دلکشای بهار طلب رضای یزدانی سرشار - خاکش کیمیای امیدواری - آبش زلال کوثر رستگاری -

* قطعه *

بشنو این نکته ای سعادتمند گر ترا بخت و طالعیست سعید
نیکوئی گلشنیست خلد نظیر که بود تــازه رونقش جاوید
خاکش اکسیر عالم فیض است آب او راح بخـــش کام امید
بتماشـــای آن گلستـــان رو تا ببینی ز حق بسی تائید

کلید در این حدیقهٔ دلکشا در قبضهٔ اختیار بلند فطرتی تواند بود که نظر بر ظهور آب و رنگ گلشن همیشه بهار تقدس ذات و انسانیت مصباح همواری و اهلیت در سراچهٔ دلهای بیگانه و آشنا بر افروزد - و چاک پیراهن حاجت فرسوده پایان مرحلهٔ عجز و انکسار را که گداختگان کورهٔ احتیاج و اضطرار اند بسوزن رفق و رشتهٔ

معاونت بدوزد - که در حقیقت حیف و ننگ دودمان هوش و خرد ارباب عقل و تمیز است که تا مصدر باب محبتی تواند گردید فاعل امر خصومتی شوند - تا دهقان را تربیت نیشکر مقدور کاشتن حنظل عین بیجوهری - و تا غواص را گوهر دسترس باشد جستجوی خزف کمال بلاهت و بدگوهریست * نظم *

تا توان در نکوئی زیور دستار کرد
سنگ بدکاری زدن برسر گل دیوانگیست
گر توان کردن تفرج در بهشت مردمی
سیر صحرای شقاوت از خرد بیگانگیست
هرکه بتواند که طبعی را ز خود خوشنود ساخت
گر بیازارد دلی را محض نافرزانگیست
دوستی با دوستان چندان ندارد منتی
هرکه با دشمن نکوئی میکند مردانگیست

لاجرم لذت شناس و کامیاب حلاوت نعمتهای انقیاد سبحانی - و مستدرک فیوضات دو جهانی کسی تواند بود - که دهان رغبت لقمه بغذای نا موافق اظهار عیوب نیک و بد خلق آلوده نسازد - و به نیش عقرب گزندگی و نفاق بجراحت سینها نپردازد * قطعه *

هرکس که ریش ساخت دلی را ز نیش کین
یکدم ز حادثات فلک آرمیده نیست
زهر است طعم محبت او بر مذاق خلق
در هیچ سینه صورت مهرش کشیده نیست

پیوسته چنین شخص نامحرم خزانهٔ قبول محبت دلهاست - و

چراغ حضورش در هیچ بزمی فروغ ندهد - و عموم خلق از صحبت او تنفر و کناره جویند. تا تواند سعي کند که گرد کینه و غبار خصومت عموم خلق عالم را از مرآت خاطر زدوده طایر دلها را فریفتهٔ دانهٔ دام مهرباني و شیرین زباني گرداند - که هر که بمقتضای تحصیل اسباب نا مستعد حوایج عالم خلل و نقصان بغیری رساند - و در طریق راه و روش و آشنائي و حقوق نمک خوارگي مردانه قدم نگذارد - و چنانکه باید قواعد محبت و خیریت کافهٔ انام را مرعي ندارد - متاع راحتش پایمال نهب و تاراج حادثات انتقام گشته مرکب فارغ بالي و اعتبارش از تازیانهٔ صد آه دل ریشان بسر در آید - و از هیچ جهت در عشرت بر روی دلش نگشاید * نظم *

بر تو گر امروز آسان مردم آزاري گذشت

بایدت فردا ازین آسان بدشواري گذشت

هر قدم لغزش گهی دارد طریق زندگي

زین ره لغزنده نتوان با گران باري گذشت

کامل عیار بوتهٔ جوانمردي کسیست که فریب شیطان نفس خطاکار نخورد - تا کمان تمثال عیبی در آئینهٔ حال خود داشته باشد نام خطای دیگران نبرد - و پردهٔ نام و ننگ کسان بدست بیحفاظي ندرد - تا مزرعهٔ مقصود خود را تشنه لب التفات زلال جویبار سبحاني بیند - ارهٔ نقص و خلل در پای نخل آسایش غیر نگذارد که عنقریب چهرهٔ فراغتش از سیلي تلافي ایام مجروح گشته نامش از جریدهٔ نیک بختان محو شود - و مانند زن خواجه حامد دامغاني بطمع مال جوان اصفهاني پای بدست زنجیر طلسم خدعه و نفسانیت

شده از نخل عمر خود ثمر راحت و آسودگی نخورد *

* حکایت *

شخصی از ناظمان سلسلهٔ دولت و روایات مرغوبه نقش این حکایت صحیحه را در صفحهٔ بیان چنین نگارش داد - که در عهد قدیم و روزگار سلف چند نفر از شیرازه بندان رسالهٔ رفاقت و یکتا دلی که در لوح موالفت چون لفظ و معنی بهم آمیخته گلزار همدمی و وفاق را از نسائم اتحاد و وداد شگفته و تازه رو میداشتند - و در عرصهٔ یگانگی لواے صداقت می افراشتند - بدلالت خضر مودت از دار السلطنة اصفهان عزم سفر خراسان نموده اسباب عزیمت و محمل ارادت بر ناقهٔ حرکت بستند - و با بدرقهٔ مراعات یکدیگر در هودج توکل نشستند - تا بعد از طی مسافت بولایت دامغان رسیده روزی چند بجهت انجاح بعضی امور درانجا توقف و ازان ولایت نیز روی توجه براه مقصد نهاده روانه شدند - چون فرسخی چند رفتند - یکی ازانها را بخاطر رسید - که بدرهٔ زری ازان در منزل دامغان فراموش شده - رفقا را از سر این حکایت واقف ساخت و گفت مرا نقدی که در کیسهٔ استطاعت و بضاعتم موجود بود همان وجه است که باید معاودت نموده بجستجوی آن پرداخت - رفقا خواستند که برفاقت عود نمایند - جوان باین معنی تن درنداده گفت شما در منزل رفته منتظر باشید که من بمسارعت رجوع می‌نمایم - یاران را وداع کرده بجانب دامغان برگردید. قافله نصف شب فرود آمده تا صبح منتظر مراجعت جوان بودند - اثری بظهور نپیوست - و چون صیقل‌گر مرآت ایجاد غبار تیرگی شبها را از صفحهٔ

آئینهٔ روزگار بزدود - و جمیلهٔ خورشید عالم افروز جلباب خفا از سر برداشته از سراپردهٔ حریم حجاب پا در جلوه گاه شبستان ظهور گذاشت - رفقا را تاخیر مراجعت آن جوان متردد خاطر و نگران ساخته متحیر بودند - تا اینکه یکی از رفقا که مذاق احوالش از چاشنی شهد گوارای محبت و ربط آن جوان شیرین کامی بهم رسانیده بود - چهرهٔ طاقت را بناخن اضطرار و بی تابی خراشیده برفقا گفت - مرا فقدان حضور آن انیس موافق بی آرام نموده - اندیشه می نمایم که مبادا زورق حالش را از صعوبت مواعق بحر حادثات خللی رسیده باشد - و در راه رفاقت یار موافق و همدم مشفق هر رنجی که بر خود قرار دهی پشیمانی ندارد - و رفیقی که از حدیقهٔ الفتش بوی گل وفاداری بمشامی رسد - نقد گنجینهٔ روح و روان را در قدم یکرنگیی او نثار کردن هرآئینه از وصال جمیلهٔ مقصود کام یافتن و بمنزل فیض آباد سعادات در جهانی شتافتن است * فرد *

قدر رفیق اهل بدان کز رفاقتش غمهای روزگار ز خاطر برون رود

مرا ناچار باید که باستدراک حقیقت دیر آمدنش عود نمود - فارس مرکب عزیمت گشته چون فرسنگی چند قطع کرد بسعادت سایهٔ بال همای ملاقات آن جوان فایز گردیده پرسید - که ای یار لطیف خوی چه امر حادث و باعث تا خیر آمدن تو گردید - جوان گفت ای سمند بساط سوالات اگرچه گم شده را یافتم - نهایت ظهور طرفه واقعهٔ اتفاق افتاد و کبوتر حیاتم از چنگ عقاب عجب سانحهٔ مسلم بیرون رفت - چون مراجعت کرده بدامغان رسیدم - بدرهٔ زر را یافتم - معاودت نموده چون نزدیک شد که نهنگ

وبعد مغرب یونس خورشید را فرو برد - و نقاب ظلمت شام چهرهٔ شاهد زرین عذار روز را بپوشد - با خود اندیشه کردم - که اکنون رفقا بمنزل رسیده اند - دریفوقت که عقاب شام طایر و همای روز در آشیانهٔ خفا است - موافق دستور ارباب احتیاط نیست که در این شب تنها این راه را به پیمایم - اولی آنکه بمکانی نزول نموده چون غنچهٔ صبح نورانی از اثر باد بهاري صفح سبحاني شگفته - و گرد تیرگي از صفحهٔ بساط روزگار رفته شود روانه گردم - بقریهٔ از قرای دامغان که نزدیک شارع بود عنان عزیمت معطوف داشته - وارد آنقریه گردیدم و متحیرانه بهر جانب میگشتم - که بمکانی نزول نمایم - شخصی از اهل آنقریه بر خورده بعد از تحقیق صورت حال گفت - ای جوان مرا منزلیست تکیه گاه نزول دوستان خدای و همه وقت مائدهٔ حیات را بر طبق اخلاص نهاده جویا و منتظر آن میباشم که از حلاوت ثمر نخل حضور خدمت جوانان فرخنده سیرت شیرین کام گردم - چه شود که از راه کوچک دلیها منت بر من گذاشته کاشانهٔ تمنایم را بانوار شمع توجه مجلی ساخته شفقت مبذول و بکلبهٔ محقرم نزول نمائي -

* حافظ *

* رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست *

* کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست *

مرا نضرت و برومندي فردوس دلجوئي و بهار تازه روئي آن جوان مشفق موجب کشایش عقدهای خاطر گشته - از مرکب فرود آمده در مهمان خانهٔ عاطفت او جلوس نمودم - در ساعت طعام لطیفی حاضر ساخت - بعد از تناول غذا چون وقت آن شد که عروس

خواب در آغوش دیده‌ها در آید و آهوی بیداري سر در بیابان وحشت گذارد - گفت ای جوان اگر چنانچه زر و سیم و جنس گرانبها با تو هست بمن سپار که طرار واقعات دنیا در کمین دست برد متاع احوال همه کس بوده و مي باشد - و گل احتیاط را در هیچ فصلی از خزان عوارض تشویشی نمي باشد - مبادا برخلاف توقع خاطر از نسیم عدم احتیاط غنچهٔ حادثهٔ شگفته شود - من آن بدرهٔ زر را که قریب هزار دینار زر سرخ بود سرش را مهر و تسلیم او نمودم - میزبان آن امانت را بخانه برده من در بستر استراحت قرار گرفتم - چون لمحهٔ بر آمد با خود اندیشه کردم - که این چه سفاهت و بی پروائي بود که از تو بمنصهٔ ظهور رسید - شخصی بیگانه که بغیر از امشب اورا ندیدهٔ و معرفت باحوال او نداري - هزار دینار را بی واسطهٔ بینه و شاهد باو دادي - اگر بمقتضای دستور ارباب خیانت فردا در مهمسازي او نیرنگیی پرداخته در مقام انکار آید بدستیاري کدام حجت بوصول خواهد رسید - خلق روزگار چنان طامع بادهٔ بے دیانتی و حق ناشناسي اند که بجهت اخذ مال برادران در فکر فریب یکدیگر اند و فرزندان در مقام خدعه با پدر - با آنکه بموجب اسناد و حجتهای شرطیه و وساطت شهود عادله مردم بایکدیگر داد و ستد مینمایند - بحکم ده حاکم و غوغای گیر و دار صد محصل و تجویز هزار قاضي و مفتي وصول او نا ممکن است - شرر این بے احتیاطي دلم را در کورهٔ آتش بیقراري انداخته - بے محابا از خانه بیرون آمده آن شخص را طلبیدم و گفتم - اگرچه ای جوان آثار سداد و صلاح از ناصیهٔ حالت مبرهن است و از دغدغهٔ

بعضی وجوه خاطر جمعیتی تمام دارد - اما چون مرا در اینوقت بآن امانت رجوعی بهم رسیده آورده تسلیم کن - آنجوان امانتم را با مهر و نشانم آورده مهمسازي نمود - من زر را بیرون خانه در زیر خاک مدفون ساخته در بستر خواب آرام گرفتم - بعد از ساعتی از خانهٔ که مرد با زنش خفته بود صدای گفتگو بگوشم رسید - در عقب در رفته شنیدم زن بشوهر خود آغاز عتاب نموده میگوید - ای مرد ابله سفیه خوب است که اسم ترا در باب اول رسالهٔ افعال سفها و بلها نویسند - این چه خطائی بزرگ بود که بمقتضای خیالات نامسعود از تو صادر گردید - چنین عطیه و نعمت غیر مترقبه که درین مدت هیچکس را اتفاق نیفتاده بود از پردهٔ غیب جلوه طراز گشته - که بدرهٔ زري شخص غریبی در شب سیه شاهد و بیغه آورده بتو داد - که سالها میتوانستیم کاشانهٔ بضاعت و کامرانی خود را از تجلي وجودش منور گردانیم - چه امر محرک آن گردید که که قدر آن موهبت ندانسته از سر چنان گنج باد آوري عمدا بر خواستي - درکسب نیم دینار انواع زحمتها باید کشید - و زهر بسی سختیها باید چشید - در واقع مصدر طرفه امر نا صواب گشتهٔ - و فی الحقیقة خطای عظیمی از تو بوقوع انجامید - آن مرد ازین سخنها بهم بر آمده گفت - ای زن در این مدت که سر در دائرهٔ موافقت من نهادهٔ این همه تخم مواعظ و نصائح که در زمین احوالت افشاندم جز حنظل اطوار ناشایست نروئید - شرمت نمي آید که پردهٔ عقل و احتیاط بیکسو افگنده باین سخنان بیهوده و اندیشهای باطل مرا و خود را

رنجه میداري - کمال ناجوانمردي و شرارت است بجوان غریبی که دست اعتصام بعروة الوثقای اعانت ما زده - نظر بانتفاع درهمی چند چشم از راه و روش خدا شناسي و عاقبت اندیشی پوشیده چون بیخبران قواعد مروت و انصاف در دفع او کوشش نمائیم - زهی بیمروتي است بمهمان بر خلاف طریقهٔ مهرباني برآمدن - در کیش و دستور جمیع طوائف و ملل خوب نیست - حق جل و علا عالم السر و الخفیات است در تدارک و جزای هر عملی بقانون عدالت عمل میفماید - در بارهٔ بیگناهی اندیشهٔ باطل کردن بغیر از ندامت و خسران دنیا و عقبی نتیجه و حاصل ندارد - و خزانهٔ عامرهٔ ایزد لاریب را عطیات گونا گون بیشمار است هرکس را بهرچه لائق و سزاوار میداند بیخواست عطا میکند - تخم هر فتنه که در کشت نیت بکاري - جز محصول نقصان بنداري - * مصرع *

* هرانچه میکني آن میکند جهان با تو *

حکایت

آورده اند که وقتی از اوقات شخصی بمکانی نشسته چوبی در دست داشت اتفاقاً موری بهزار تلاش و تردد دانهٔ تحصیل کرده در دهان گرفته میگذشت - آن شخص چوب را بجانب مور آورد - مور مضطربانه دانه را از دهن انداخته بیحصول مقصود روانه شد - از قضا آنجوان را مزرعهٔ بود که چراغ معاش وی از آن بر افروختی - محصول را خرمن و جمع نموده اراده داشتند که خورد نمایند - بعد از دو روز دهقان وی از صحرا آمده خبر داد - که دیروز آتشی در خرمن افتاده چنان سوخت که نیم دانه نماند - خواجه چون غور

و تفرس حقیقت حال نمود - یافت که بسبب نقصانیکه بان مرد رسانیده خرمن بضاعتش پایمال بارقهٔ آن اختلال گردید - ای زن پادشاه کشور لایزال از گنج خانهٔ عاطفت در رزق بر چهرهٔ هر ذی حیاتی کشوده روز بروز بیشائبهٔ تعب میرسد - گنجایش آن ندارد که کسی بخصوص انتفاع خود ناخن حرص در اخذ مال دیگری فرو برد - با وجود لاف مسلمانیی دم طغیان زدن است اسم خود را از جریدهٔ وظیفه خواران خوان ناز و نعیم سعادت و نیک بختیی محو و در سلک عاصیان و بدکاران منتظم گرداند - آن زن را چنان محبت زر و سیم بر خاطر استیلا داشت - که این سخنان را فسانه تصور کرده گفت - ای شوهر مرا باین مقالات هرگز اعتقادی نبوده و نخواهد بود - عطیات غیبي که میگوئیي چندین چیزهاست که بپای خود آید والا هرگز کسی ندیده که جبریل از آسمان زر و مال فرود آورد - دنیا عالم اسباب‌است این نوع و سیلها و وجوه را غنیمت باید شمرد - چندین شکاری بے شائبهٔ سعي بپای خود بخانهٔ میان آمده اگر مسلم ببرد رد زهی دون همتیست - بیسر و سامانیي بآن اشاره مینماید که درین شب که کسی واقف این حال نیست این جوان را هلاک نموده زر و اسباب و اسپ و سلاح اورا متصرف گردیم - شاید روزی چند ذریعهٔ انتظام‌معاش و وسیلهٔ انجام انتعاش ما شود - مرد گفت ای زن چنین مگوی که کفار با کمال قسارت قلبي بمهمان رعایت کنند و پیرامون چنین امر شنیعی نگردند - این فتوبی باکیها موجب‌محرومیي و دوري از فیوضات و حسنات است - چون زن دید که مرد بارتکاب این معنیي تن در نمیدهد خاموش

شد - منکه عقب در هنگامهٔ وسوسهٔ آن زن را گرم - و احوال را بدین منوال مشاهده کردم - هراسان و خوفناک از بیم اینکه مبادا گرد عارضهٔ بر دامن عافیتم نشیند - ببالای درختی که درانجا بود رفته درمیان شاخها مخفی شدم - از قضا آن زن را بمری بود از شوهر دیگر که قسب شرارت و بد کرداری بسلسلهٔ نیرنگیات و شیطنت ابلیس لعین رسانیدی - و پیوسته بقدم تقدیم امور شنیعه راه خطاکاری و عصیان پیمودی - اکثر اوقات از دست و زبان او بمال و جان مردم خللهای فاحش میرسید - و بی باکانه در راه هرامر ناصواب میدوید - از اتفاقات بمقتضای عرف و عادت حال دران روز بوسوسهٔ نفس خطا اندیش بعزم اینکه نرد فتنهٔ بازد - و علم فسادی بر افرازد - از خانه بیرون رفته نصف شب گذشته بود که مست و مدهوش بخانه آمده چون داخل مهمانخانه گردید - رخت خواب گسترده دید - بجای من بیخود و مدهوش خوابید - عندلیب کلک و قائع نگار چنین مترنم میگردد - که چون شوهرش سیار حدیقهٔ آرام گردید و در محیط خواب فرورفت - آن بالانشین انجمن خدعه و بی باکي بیخبر شوهر از خانه بیرون امده سنگی در دست گرفته آهنگ دفع من نمود - چون داخل خانه شد سنگ را بشدت تمام بر سرش زد - چنانکه آشیانهٔ زندگانیش از هم فرو ریخت - و طایر حیاتش در پروازگاه ممات سایر گردید - زن چندانکه جستجوی بدرهٔ زر نمود اثری نیافت - مضطربانه بخانه شتافته شوهر را بیدار کرده از سر واقعه آگاه ساخت - آنمرد دست افسوس بهم سوده خروش بر آورد و گفت - ای صحرا نورد عالم هرزه درائي و ای دشمن

پیمای بادیهٔ نفامی و خود رائی - این خطای عظیم را باز خواست جسیم درپی است - آخر بتحریک نفس سرکش خود را بگرداب حادثهٔ خطیری افگندی - تا ازین گلبن حادثه چه گل بشگفد - و نخل این واقعه چه ثمر بر آرد -

* بیت *

فرض است فعلهای تو در پیش روزگار — در هر کدام روز که باشد ادا کند
هر تخم فتنهٔ که فشانی بکشت دهر — آرد فساد بار و ترا هم سزا کند

زن گفت ای مرد اکنون هنگام بر افروختن شمع موعظت و موسم شگفتن غنچهٔ نصیحت نیست - بر خیز تا بدرهٔ زر را پیدا کرده تدبیری در باب دفن نعش این جوان کنیم که صبح نزدیک است - مبادا طشت افشای این راز از بام رسوائی افتد - و آتش این فتنه شعله ور شود - شمع بر افروخته باتفاق شوهر خود بدرون آمد - چون داخل خانه شد و خوب ملاحظه کرد - پسر خود را دید که غرقهٔ بحر فنا گردیده - گریبان چاک زده خواست آغاز شیون نماید شوهرش تبسم کرده گفت -

* مصرع *

* خود کشتهٔ حافظ را خود تعزیه میداری *

* فرد *

* هرکس که تجاوز کند از جادهٔ حق *
* آواره شود زود ز اقلیم سعادت *

اکنون از ناخن جزع چهرهٔ ندامت را خراشیدن فایده ندارد - و در آغاز هر کاری ملاحظهٔ انجام آن باید نمود - القصه هر دو دران شب گوری کنده پسر را دفن کردند - و زن بخانه رفته از اندوه واقعهٔ فرزند چندان سر بر زمین زد که خود را هلاک ساخت - چون

طوطي طبع صبح بترنم داكشاى منطوقهٔ تُوْلِجُ اللَّيلَ فِي النَّهارِ خوش الحان و دستان سرا گرديد - من از بالاى درخت فرود آمده در فكر حركت شدم - مرد صاحب خانه از منزل بيرون آمده گفت اى جوان پاكيزه سرشت فرشته خوى معذورم دار كه مرا ظهور عجيب واقعهٔ اتفاق افتاد از آنجهت دير بخدمت تو آمدم - و نتوانستم كه از قرار واقع وظائف بندگي و شرائط جان سپاري بتقديم رسانم - اگرچه ازين سبب انواع خجالتها دارم - نهايت آمدن تودر اين مكان مرا باعث چندين بركت و منفعت گرديد - از وجود اين زن نا بكار و پسر خطا كار او كه غولان باديهٔ گمراهي و مردم آزاري بودند زحمتهاى عظيم داشتم - و نفسى بكام دل نميكشيدم - بميمنت مقدمت تو شكستگيهاى جوارح احوالم درستي پذيرفت - و از صعوبت طرفه درد بيدرمان نجات يافتم - شب آن باني هنگامهٔ عصيان و زشت خوئي كمان انديشهٔ باطلي زه كرده در فكر آن بود كه سهام بيدادي بر آماج حالت افگند و خللى بتو رساند - عنايت ايزدي كه حصار مراقبت حال اتقيا و منتقم كردار اشقيا ست - اورا بچاه عميق نيست او افگنده با پسر خود كه مخرب آئينهٔ جان و رفاهيت خلق الله بودند هلاك شدند - اكنون چه شود كه بمقتضاى كوچک دليها امروز ديگر توقف نمائي كه عذرها خواسته شود - و رفيق مناسبى نيز بهم رسد - كه باتفاق او روانه شوي - كه چون قليل خرجى همراه داري مبادا نظر بر اينكه * فرد *

* اغنيا را دشمنى بدتر نميباشد ز مال *

* مغز آخر بر شكستن ميدهد بادام را *

از سبب این زر در عرض راه حادثهٔ دیگر چهره کشا گردد - من گفتم ای جوان کسی که از جادهٔ راست روبها تجاوز نکند هرگز اورا خللی پیش نیاید و همه راهی را بدرقگی خضر مرحمت الهي سلامت سپرد - * فرد *

* نمي شود خللی سد راه عافیتش *

* کسی که راست شتابد براه منزل خویش *

مرا احتیاج بهمراهي کسی نیست- رفقای من در فلان منزل منتظراند و ارادهٔ سفری برسم استعجال مطمح خاطر است - انشاء الله هنگام رجوع بملاقات فائز خواهم شد - چند دینار بار داده روانهٔ مقصود گردیدم - از افروختن مصباح این حکایت مدعای اصلي آنست که ابجد خوانان دستگاه راه و رسم زندگاني نظر بر صفحهٔ خاطر هوشمندي خلاصهٔ مضمون حقیقت مقرون این مدعا را سرمشق لوح تجربه و سبق قانون خود نموده دست رد بر سینهٔ مقتضیات نفساني زنند - و یوسف عافیت و نیکنامي را بکمند از هم گسستهٔ طول امل و وسوسهٔ نفس طامع دغل بچاه حوادث و خلل نیفکنند - و دام اخذ غنائم بی اعتبار روزگار را براه فریب کسی نگسترانند که شحنهٔ غور نیک و بد افعال را تیغ انتقام بر کف - و همه وقت سیار چهار سوق عدل و تمیز است - * فرد *

* خواهي که بر خوري ز سعادات هر دو کون *

* فیاض خویش و موجب نقص کسی مباش *

في الواقع برافرازندگان لوای ارجمندي- و نوازندگان کوس سربلندي فرقهٔ باشند - که آیات بینات مصحف مراقبت حال و خیریت مآل

کار خلق را ذکر دایمي و ورد شبانه روزي اوقات زیست و معاش خود کرده ابنای روزگار را بمنزل برادران خود دانند - و شیشهٔ دلی را بسنگ خشونت نشکسته خار تعدي و جوری براه برهنه پایان بادیهٔ بیچارگي و عجز نیفگند - اگر چنانچه بمقتضای اسباب و مصالح انتظام سلسلهٔ حوائج نامستعدهٔ عالم سوزنی باعضای دردمندی فرو برند - عنقریب از سیف قاطع انتقام ازمنه و ادوار زخمهای منکر بجان خود ببینند - و مانند عبید کرماني وخواجه حسن تاجر نگونسار چاه خطا اندیشي گشته هرگز از بوستان روزگار بوی گل راحتي بمشام مقصد ایشان نرسد *

* حکایت *

کلک مسیحا نفس که طبیب دار الشفای سخندانیست از خاصیت معجون کامل الاجزای تحریر این نمیقه صحت بخش مزاج رنجوران بستر غفلت و خطا کاري میگردد - که در عهد سلف شخصی از اهل کرمان عبید نام که همیشه سبق زشت خوئي و بے باکي در مکتب خانهٔ شیطانت آموختي - و از شعلهٔ شرارت و ناپاکي خرمن راحت خاص و عام سوختي - تا توانستي از دشت ناهموار کج خلقي قدمی طی نموده هرگز پا در عرصهٔ ریاض وفاق و اهلیت نگذاشتي - و تا لبی از غذای ناسودمند ستمگاري توانستي آلوده ساخت از نعمت سفرهٔ مردمي و انسانیت لقمهٔ برنداشتي - اتفاقا ویرا زنی بود صالحه و عفیفه که شب و روز در سراپردهٔ عصمت و انقیاد شوهر نشسته لمحهٔ سر از خط فرمان و سازگاري او نمي پیچید - آن نابکار بے آبرو پیوسته از حنظل چین جبههٔ ترش روئي و درشت

گوئي شهد حیات را در کام فراغت آن عورت ناگوار ساخته هردم بهانه مي جست و وسیلهٔ مي طلبید که دلش را بخنجر کاوش و مزخرفات مجروح سازد - روزی آن بیگانهٔ طریقهٔ آدمیت و آن مبتلای مرض نفسانیت بخانه آمد - بخار سرسام شرارتش بر دماغ صعود نموده دیگ سودایش از تف آتش خلق نا ملائم جوش زن گردید - و بے موجبی سنگی بر مغز زن زده آن بیچارهٔ بیگناه را هلاک نمود - بعد از لمحهٔ که قهرش فرو نشست و بدیدهٔ غور تفرس آن واقعه نمود دانست که خطائی بزرگی ازو بوقوع انجامیده - با خود گفت که زود باید تدبیری کرد - مبادا نهال این سانحه بثمر رسوائي و فضیحت بارور گردد - مضطربانه بیرون شتافت و متحیر بدر خانه بایستاد - و حیران بود که این راز با چه دوست و کدام مشفق درمیان گذارد - و چاک این هنگامه را بسوزن چه چاره رفو نماید - اتفاقا خواجه حسن تاجر که مرد کهن سالی بود و از جملهٔ تجار مشهور آن شهر - ازان راه عبور مي نمود - پیش او رفته گفت مرا چنین واقعهٔ اتفاق افتاده - و تیر این نحو خطائی از شست غفلت بیرون رفته - اصلاح و تدارک آن وابسته برهنمائي رای عقده کشای تست - چه شود که خضر التفات تو راهی نماید که این مقدمه بسهولت از گردنم رفع گردد - پیر تأملی کرده گفت - معالجهٔ این معامله آنست - که جوان بیگانهٔ را بخانه برده او را نیز بقتل رساني - و خروش برآري که زن خود را با مرد بیگانه دیدم - و هردو را بقتل رسانیدم - تا همسایگان شاهد حال تو گشته شاید باین وسیله جانی مسلم توان بیرون برد - آن پیر خطا اندیش سر مشق چنین مفسدهٔ

را باو داده روانه شد - و آن بیرون کردهٔ دائرهٔ سعادت درانجا ایستاده منتظر آن بود که شخصی بهم رسد - چون لمحهٔ برآمد جوانی را عبور بران کوچه واقع شد - که آفتاب عذار بے نظیرش از مطلع لطافت سر زده - گل از رخسار رعنایش پیرایهٔ آب و رنگ در یوزه نمودی - و سرو سر مشق رعونت از قامت موزونش گرفتی * * نظم *

عذار آن مه تابان ز عین رعنائي ببوستان لطافت گل همیشه بهار
نگاه چشم فسون سازش از کف عاشق بزور جذبه نگه برده هوش و صبر و قرار
ز دیدن رخ او چشم مدعا روشن ز شکر لب او کام عشق بر خوردار

آن نا جوانمرد پیش رفته بآن جوان سلام کرد - و قاعدهٔ تحیت و مهربانی بجا آورده گفت - ای جوان طعام لذیذی در راه است - و تنهائي مرا باین اشارت کرده که رفیقی بهم رسانم - و آن مائده را با آن صرف کنم - اگر بقبول این معنی بر من منت گذاري کوچک دلیست - آن جوان چندانکه عذر خواست او بیشتر الحاح کرد - تا بهر لطائف الحیل که بود او را بخانه آورده در را محکم بر بسته رشتهٔ حیات و زندگانی آن تازه نهال حدیقهٔ شباب و جواني را بمقراض شقاوت و شرارت و حق نا شناسي منقطع ساخت - و به پهلوی زن افگنده باز آمد و بر سر راه بایستاد - که همسایگان و مترددین شارع را خبر گرداند - مقارن این حال خواجه حسن تاجر که کمان آن فتنه را بازوی ابلیس تدبیر او زه کرده بود مراجعت نمود - آن مردود العاقبة باستقبال او شتافته گفت - ای پیر روشن ضمیر به تدبیر مدبر رای صوابه نمای تو عمل نمودم - اکنون خوش باش - هردو باتفاق بدرون منزل رفتند - اتفاقا آن جوان مقتول پسر

خواجه حسن بود - چون چشم خواجه حسن بر نعش فرزند افتاد - گریبان چاک زده خاک بر سر کرده از اندوه پسر چندان سر بر زمین زد که بهار حیاتش پژمردهٔ خزان نیستي گردیده آویختهٔ دار نیت بد و اندیشهٔ ناصواب خود شد - از قضا از خانهٔ یکی از همسایگان روزنی بخانهٔ آن گمراه بود - و زن همسایه از اول تا آخر سیر آن مقدمه نموده واقف این ماجرا شده شوهر را ازین قضیه آگاه کرد - ازانجا که شوهرش بآن شقارت سرشت کینهٔ دیرینه داشت - و در جوار آن ناکس همیشه در شکنجه بود - در ساعت این معني را بعرض والي شهر رسانید - و چون حقیقت زشتي حال آن شریر بد نفس مکرر بسمع حاکم و اهالي آن عصر رسیده بود امر فرمود - که وی را بدار مکافات آویخته جمیع اعضایش را از یکدیگر قطع و هر عضوش را از سر راهی آویختند - في الواقع این معني موجب تجربه هرکس تواند شد - خواجه حسن چون چندین سر رشته بدست آن مفسد داد - انچه دربارهٔ دیگری تصدیق نموده بود بر سرش آمده در طلسم بد کرداري خود افتاد - و آن نابکار مخذول العاقبة که آن زن بے گناه را کشته بود غریق بحر عمیق شرارت نفس اماره گردید -

غواصان بحر خیر اندیشي گروهي باشند - که جواهر زواهر نیکو کاري را برشتهٔ حسن خلق منتظم ساخته شکر شیرین زباني را از کام آشنائي خاص و عام دریغ ندارند - و مانند آب حیات در همهٔ امزجه سازگار و حلاوت بخش بوده از نیشتر تند خوئي و درشت طبعي سینهٔ راحت هیچکس را از نیک و بد مجروح نسازند -

که دل خلق مهبط نزول لمعات انوار رموز غیبیي - و گنجینهٔ اسرار لاریبي است - * فرد *

* چو آزردي دلی را از مکافاتش مباش ایمن *

* که از هر صد آهش کار صد شمشیر مي آید *

با اصحاب در مقام شفقت بودن و با معاندین شیوهٔ رفق و مدارا پیش گرفتن موجب خیریت سرانجام در جهانیست - تا محبت دوستان رفته رفته سمت تضاعف پذیرد - و غبار خصومت از مرآت خاطر معاندین محو گردد - هر غافلی که خنجر بعزم جراحت دلی بر فسان قسارت کشد عنقریب جگر عافیتش آماج سهام گوناگون انتقام گردد - و هر بیخبریکه خار نقص و خللی در راه برهنه پائی افگند - هرآئینه طراوت گلزار اقبالش افسردهٔ خزان قهر و خشم جبار حقیقي شود - * فرد *

* کس صرفه از شکست دل هیچکس نبرد *

* کین شیشه چون شکسته شد الماس پاره هاست *

سرگروه قبیلهٔ خرد و هوشیاري - و صاف نوش میخانهٔ نجات و رستگاري - نیکو کار حمیده اطواری تواند بود که از انگبین مهر و محبت بشیرین کامي راحت عموم خلق پردازد - و بقوهٔ بال و پر عقاب محبت جاه و اسباب عالمي نمرود شقارت نفس را بلند پرواز هوای جور و نخوت نسازد - تا خرمن عمر و جاهش از برق درد آه نفرین شبگیر ضعفا و آتش عالم سوز قهر و غضب پادشاه کشور قضا نسوزد - و مانند فرعون از صرصر نفرین آن عجوزه دستگاه جبروت و سلسلهٔ حیاتش ابتر و سرنگون نگردد *

* حکایت *

دبیران دیوان نطق و بیان - و ناظمان صحائف حقائق و عرفان در صحیفهٔ اخبار چنین نگارش داده اند - که هنگامیکه خار صحرای شقاوت و عصیان - و سرگردان بادیهٔ ضلالت و طغیان - یعنی گمراه درگاه حق - و روسیاه بیعاقبت احمق - محروم سعادات هر دو کون - فرعون مردود بیعون - سلسلهٔ خذلان را از اسباب سرکشي و نافرماني انتظام میداد - و بمقتضای هوا و هوس نفس امارهٔ مخالفت اندیش قدم در دشت بدبختي مینهاد - مطمح نظر بی بصیرت و مکنون ضمیر خطا تصویر ساخته بود - که معمار حکمش در کنار بحر نیل قصری بنا گذارد - که شمسه اش با خورشید دعوي هم چشمي نماید - و ارتفاعش از سپهر برین باج زبردستي خواهد - هرروز قریب چهار صد نفر استاد کامل با چندین هزار عمله و فعله دران قصر کار میکردند - و مقرر کرده بود - که عمال مصالح آن عمارت را بمحلات مصر قسمت رسانیده - هر روز از اهل یک محله و گذر بر سر کار حاضر میشدند - روزی نوبت بمحلهٔ رسیده - مدتی بود که شخصي از ساکنین آن محله از سبب عسرت و بی بضاعتي فرار نموده بود - و بجز زنی بیچارهٔ حامله دران خانه نبود - که پیوسته اعضایش از ضعف فاقه و بی قوتي کاستی - و مانند نیٔ از هر بند وجودش جداگانه نالهٔ و خروشی بر خاستی - گماشتگان فرعون لعین بطلب آن شخص بآن خانه آمده چون آن مرد را ندیدند جبراً و قهراً آن ضعیفه را عوض شوهرش بر سر کار بردند - اتفاقاً آن عورت را دران روز وعدهٔ وضع حمل بود چون بر سر کار رسید طفل متولد گردید -

آن را بدان حال بکشیدن خشت و سنگ و مصالح باز داشتند - آن دردمند بمشقت و آزار هرچه تمام تر بیکدست طفل را گرفته بدست دیگر خشت و سنگ میکشید و اگر دیر تر حرکت کردی آن مهتربان کاخ حق شناسی زجرهای گوناگونش نمودندی- کار آن عورت باضطرار رسیده عاجز و در مانده گردید - و روی بدرگاه کعبهٔ غور و تمیز منتقم حقیقی که مرجع امید جمیع موجوداتست نموده گفت -

* مناجات *

* ای خـــداوند کریم و احد و بیهمتا *
* که مراد دل هرخسته ز لطف تو رواست *
* توئی آن بانی معمورهٔ عدل و انصاف *
* که درت تکیهٔ احسان و پناه ضعفاست *
* نرود کس ز عطا خانهٔ جودت محروم *
* کاخ مقصود بمعماری لطفت برپا است *
* این تطاول که ز فرعون رسید است مرا *
* این همه عدل ترا صبر و تغافل زچه خواست *
* چشم دارم که بداد من عاجز برسی *
* که تنم غرقهٔ دریای ستـــم سرتا پا ست *

خداوندا من بندهٔ تو ام - می بینی که گماشتگان فرعون بر بندهٔ تو چون جور و غضب می نمایند - من اگر گناهکار و محروم رحمت و مستحق عذاب و عقوبت تو ام این طفل بے گناه است - یکی از صفات کاملهٔ تو عدالت است - ای صدر نشین سریر عدل و مروت ؛ اگر قهرمان انصافت دادم ازین بیدادگر نگیرد - شکوهٔ این تحکم بکه

کنم - بجراحت ناسور دلم مرهمی فرست - که ناصر و معین حال بینوایان و دلخستگان عنایت بیدریغ دلنواز تست . خلاصهٔ کلام آنکه تا شام انواع زحمتها و مشقتها کشیده شام بخانهٔ خود رفت - روزی چند که ازین مقدمه گذشت . وقت آن شد که دریای خشم و غضب جبار و قهار بتلاطم درآمده زورق استقلال و متاع عمر و حیات فرعون و قبطیان را در بحر نیل انتقام و زوال دگرگون سازد - لاجرم بنوعی که در کتب تواریخ معتبره مسطور است - آن خارج آهنگ مقام بندگي و انقیاد باشارهٔ شاهنشاه کشور قدرت و زبردستي - از راه آب عازم آتشگاه دار العقاب ابدي گردیده - دران روز اهل مصر از وضیع و شریف بتماشای آن هنگامه بکنار رود نیل آمده بودند - از اتفاقات آن عورت نیز داخل آن جماعت سوار بود - و بلب دریا تفرج مي نمود - بجائی رسیده دید که چیزی درمیان آب مي درخشد - چوب بلندی بهم رسانیده آن علامت را پیش کشیده دید - سریست از تن جدا و بهر موی او چندین جواهر آبدار کشیده شده - آن زن جمیع جواهرات را بیرون آورده بدامن خود نمود - مقارن آن حال صدائی شنید - که ای عورت اگر بمقتضای مصلحتها در بعضی امور تغافل واقع میشود - چنان نیست که فراموش گردد - چنانکه ابواب جنات فیوضات بر چهرهٔ ارباب اطاعت کشاده است - اسباب عقوبت وعذاب اهل عصیان و جور مهیا و آماده است - قاعدهٔ عدالت در همه باب مشید - و ضابطهٔ نور و تحقیق چگونگي هر عملی از اعمال حسنه و شنیعه موکد بوده و مي باشد - این سر آن فرعونی است که قصر را بجهت او میساختند - و ادنی ترین ملازم او ترا

دوران روز جبر می نمود - برق نفرین تو آتش زوال در خرمن جاه و زندگانیش افکند - اکنون این جواهرات که هریک خراج عالمیست مزد و اجرت یکروزهٔ تست - آن عورت جواهرات را بمخزن تصرف خود در آورده شوهرش نیز از سفر مراجعت کرده - و تیره شب عسرت او بروز روشن رفاهیت مبدل گردید - مدعا از سرود سرائی عندلیب خوش الحان این اقاویل آنست - که بنای کاخ بی اساس ظلم و بیداد بر روی آب است - یعنی بمجرد اهتزاز نسیم آه مظلومی بنیان هستی آن زیر و زبر گردد - * فرد *

* شراری میکند زیر و زبر بنیاد صد خرمن *
* کند افسرده آه خستگان کشت شقاوت را *

فی الحقیقة متاع استقامت عمر و زندگانی را حارسی و پاسبانی جز حصار خوشنودی خلائق و دعای خیر نمی باشد - * فرد *
حذر کن ز نفرین بیچارگان * که یکدم دهد عالمی را بباد
و بر طبق صحت این قول مقدمات خاقان چین و قیصر روم شاهدیست ناطق - اگر پنبهٔ غفلت از گوش هوش بیرون آورند - از استشمام رائحهٔ گل این نکته توانند دماغ تجربه را معطر ساخت *

* حکایت *

چهره پردازان عرائس مشکین خط و خال روایات مرغوبه - رخسار شاهد پرده نشین این نمیقه را از گلگونهٔ فصاحت چنین آرایش داده اند - که چون در عهد قدیم بوضوح پیوسته و بصحت رسیده بود - که اکثری از فرمان روایان مملکت چین طریق اقلیم هستی را بقدم طول حیات پیموده از مکاره دهرای روزگار خللی بوجود ایشان

بر نمیخورد - تا چنانکه باید از لذات موائد خوان عمر کامیاب گشته
بمنتهای سر منازل زندگانی میرسیدند - و گلزار عمر یکی از ایشان را صرصر
خزان مرگ در حالت بهار شباب جوانی افسرده نمی ساخت - و ازانجا
که ماه عمر بیشتری از قیاصره را پیش از درجهٔ کمال زوال خسوف
ممات دریافته در عین نور روی در کاستن می نمود - یکی از قیاصره
را غور وقوع این معنی متحیر و متعجب ساخته - چندانکه دست
بهر وجه وجهتی رسانید استدراک حقیقتش نتوانست کرد - آخر الامر
رسولی بجهت حل این مشکل تعین و نامه بخاقان چین مرقوم و
رقم زد کالک اعلام نمود - که همیشه رایت اقبال پادشاه فرخنده فال از
رسائی های بخت ارجمند و طالع میمون فلک فرسا - و دست خزان
حوادث وعوارض روزگار از دامان طراوت گلزار همیشه بهار امتداد عمر و
حیات آن مستقر سریر کشور عظمت واجلال کوتاه و نارسا باد - دریں مدت
بصحت رسیده که بنای کاخ اعمال منتظمان ارکان آن سلسلهٔ جلیله
را در حالت شباب از سیلاب عوارض دهر بر انقلاب نقص و قصوری
میرسد - و اکثری از منسوبان این دودمان را در هنگام مشعله افروزی
بزم جوانی نقد حیات از کف اختیار بیرون میرود - چون شاهد
کیفیت این معنی پرده نشین حریم خفا و حجاب بوده - بخاطر پرتو
ظهور افگنده که بوسیلهٔ تحرک سلسلهٔ سوالات مستدرک حقیقت
آنوجه گردد - اگر چنانچه ابواب خزانهٔ این فتوحات بمفتاح دعائی
بر چهرهٔ آمال ممهدین بساط آن دودمان علیه کشوده گردیده - بما
بیاموزند - و هرگاه بزم این مدعا را از فروغ مصباح دوائی این صفا و
جلا پدید آمده - حصهٔ ارسال فرمایند - تا بدستوریکه در همه باب

بنیان قصر رفیع الارکان محبت و یگانگي جانبین سمت استحکام دارد - در این باب نیز بساط اتحاد در سرادق یکرنگي گسترده باشد - نامه را با بعضی تحف و هدایا مصحوب رسول بچین فرستاد - چون رسول قیصر بولایت چین رسیده به بساط قرب حضور خاقان بار یافت - و نامه و تحائف را گذرانید - خاقان فرمود که رسول را با جماعتی که همراه داشت در جوار درختیکه در بیرون شهر بود فرود آوردند - و تا یکهفته اخراجات داده بعد ازان وظیفه و مقرري ایشان را قطع کرده در مقام تغافل بر آمد - رسول مدتهای مدید بانتظار جواب نامه توقف نمود - تا انچه باخود داشت صرف کرد - و جماعتی که با او بودند از وفور عسرت عاجز شده اغلب فرار اختیار کردند و کار رسول باضطرار انجامید - چندانکه در جواب نامه مبالغه مینمود- جواب از کسی نمي شنید - تا اینکه خاقان روزی بعزم شکار سوار شده بود - رسول بر سر راه ایستاده و بنیان شکوه و شکایت نهاده استدعای نجات نمود - خاقان گفت بمکانیکه فرود آمده اید درختیست - هرگاه از پای در آمد - مرخص شوید - رسول مراجعت کرده با خود گفت - درختی باین عظمت چه احتمال دارد که تا قرنها از پای در آید - و با معدودی چند که مانده بودند حیران آن واقعه شده آنقدر توقف کردند که اضطرار ایشان بحد کمال رسید - روزها بتنهای آن درخت کمر بسته از درگاه مهیمن مراد بخش زوال آن درخت را استدعا و التماس میکردند و شبها را نمي خفتند - تا اینکه خدنگ ابتهال و استکانت آن جماعت بنشان اجابت رسیده بادی در غایت شدت بوزیدن آمد - و در ساعت آن درخت از پا درافتاد -

رسول را این معنی موجب شکرگذاری و سرور شده بخدمت خاقان شتافت - و حقیقت را عرض و استدعای جواب نامه نمود - خاقان گفت - جواب نامه همین واقعهٔ افتادن درخت است رفته بقیصر اعلام نمائید - که بقای روشنی چراغ عمرها وابسته بدعای خیر و زوال حیات منوط بنفرین ضعفاست - اگر پادشاه قاعدهٔ عدل و انصاف مرعی داشته بترفیه حال خلق توجه مبذول دارد - صغیر و کبیر از صمیم قلب بدعای ازدیاد و امتداد هستیش مبادرت نموده از موائد فواید عمر و جاه کامیاب میگردد - و الا که آتش ظلم و جور بر افروزد - خاص و عام بنفرین نگونساری قصر زندگانیش پرداخته در حالت شباب خرمن عمرش پایمال بارقهٔ زوال گردد - شما چند نفر بنفرین درختی مشغول شدید - عنقریب بارهٔ فنا از پا در آمد - هرگاه خلق کثیری بنفرین احدی کمر بندند - بدیهی است - که دیدهٔ وجودش غبار آلود رمد نیستی شود - رسول را بخلعت خاص مخلع کرده و مبلغهای خطیر کرامت نموده مرخص فرمود - رسول مراجعت کرده حقیقت سرگذشت را بقیصر شرح داد - مقصود از آرایش بساط تحریر این مقاله آنست - که نخل هر عملی را ثمر مکافات دربار و حدیقهٔ هر فعلی را نسیم پاداشی سپار است - فروشندهٔ جنس هر شغلی را بهای کالای کردارش تسلیم گردد - و عملهٔ دستگاه هر پیشه بمزد کار خود آخر برسد - سالکان مسالک خیر اندیشی و صلاح را پیوسته روی نیت خاطر متوجه و مصمم آن باشد که هنگام طی مسافت راه اقالیم زندگانی بمقتضای اشارت خضر عقل از دایرهٔ رفاقت کاروان احتیاط قدمی منحرف ندارند - تا بچنگ تسلط اغوال

بادیهٔ نفسانیت گرفتار نگردیده - متاع سلامت حال آنان بے آسیب ضرر و نقصان به بندر رستگاري رسد - في الحقیقة شمع افروز بزمگاه خردمندي کسي را توان شمرد - که از قرأت آیات بینات مصحف غور و تمیز حسن وقبح اشیا استنباط خطا و صواب اوامر و نواهي کرده عقل را در جمیع مواد صراف قلب و رایج زراعمال نماید - و مانند آن شبان عاقل سگ نفس را در مرس انقیاد و اطاعت در آورد - تا اغنام راحتش در چراگاه مرغزار فیروزمندي از آسیب گرگ بدکرداري محفوظ ومصون بماند *

* حکایت *

حکم نویسان دیوان حقایق و عرفان که مجموعهٔ فصاحت فقرهٔ از پروانهٔ طبع وقایع نگار ایشان است - عنوان صحیفهٔ این حکایت را از نگارش توقیع عبارات لطیفه چنین آرایش داده اند - که چون خطیب منبر نبوت و عندلیب حدیقهٔ فتوت اعني بر گزیدهٔ ایزد ذوالجود والهمم عیسی ابن مریم بصدر صفهٔ برتري و تفوق در آمده گوهر وجود گرامیش از آب و رنگ کرامت و رسالت زیب گرانبهائي و رتبهٔ کامل عیاري یافت - روزی در صحرائی عبور مینمود ملاقات جوانی دران وادي روی داد - که بچرانیدن و محافظت گلهٔ اغنام اقدام داشت - حضرت عیسی فرمود - که ای شبان بدیهي است - که خالق طبقات ارض و سما فرقهٔ انسان را بجهت تقدیم امور عبادت و تقبیل عتبهٔ فرمان برداري و اطاعت خلعت خلقت عطا فرموده - و تا در مدرس تحصیل علوم و پیشه از ارشاد طبائع خردمندان درسی نخوانند - و از مسائل قواعد حق شناسي و معرفت ذات واجب

الوجود مسئلهٔ ندانند - از ادراک چگونگي این رتبهٔ والا بهره مندي
حاصل نتوانند کرد - و هرگاه کل و جزو خاص و عام بر این تکلیف
مامور و مکلف اند- چون است که با وجود لاف اطاعت زدن فیوضات
هنگام بهار انسانیت و حق طلبي را چنانکه باید در نمي یابي -
و چون وحوش و بهائم خلاصهٔ عمر گرامي را در پیمودن نشیب و
فراز این بیابانها مصروف میداري - چرا در معمورهٔ آمیزش خلق
در نیائي تا از سعادت رهنمائیهای خضر ملاقات ارباب فراست و
و صلاح بسر چشمهٔ آب حیات و برکات دو جهاني و درجات جاوداني
رسیده از حلاوت نعمت گوناگون توفیقات نا متناهي کامیاب گردي-
شبان گفت یا نبي الله انچه فرمودي حق و بیان واقع است - نهایت
من چند مسئله از قانون معرفت ذات باري و قواعد بندگي آموخته
تمام عمر بدانها عمل مي نمایم - دیگر مرا به فرا گرفتن هیچ مسئله
احتیاج نیست- حضرت عیسی فرمود که بگوی به بینم- شبان گفت
اولاً انکه با خود شرط کرده ام که تا در مطبخ اکرام الهي دیگ
نعمت داد و دهش رزق و روزي ارباب حیات درجوش باشد -
من بمقتضای هرزه درائیهای نفس شوم باخذ لب نانی آبروی
بدر غیری نریزم - و ثاني آنکه تا شکر راستي و دیانت تمام نشود -
من لب بحنظل دروغ و خیانت نیالایم - و ثالث آنکه تا در گلشن
حلال نشان برومندي باشد - من قدم بخارستان ارتکاب محرمات
و نا مشروعات نگذارم - و رابع آنکه تا توانم از نشهٔ کیفیت مي فرح
افزای دوستي تر دماغ گردم - هرگز خود را بدرد سر خمار خصومت
گرفتار نسازم - حضرت روح الله بچوپان گفت - مرحبا ای مرد عاقل

که هرآینه علم اولین و آخرین در تحت این چند مسئله مندرج است - فی الواقع مکاشفان رموز صدق و صفا را که مجاهدین طریق کعبهٔ رضاجوئی حق اند - از تعلیم علوم و کسب مسائل دینیه و تهذیب اخلاق مراد و مقصود فرا گرفتن همین چند مسئله است - هرگاه کسی را زاد این مدعا توشهٔ راه سفر حق طلبی باشد - البته حسب المرام طی مراحل اقلیم سعادت نموده صحیح و سالم بسر منزل توفیقات جاودانی برسد - * فرد *

تواند طی کند مردانه راه ملک و دولت را
کسی کز راه و رسم حق پرستی با خبر باشد

## منتخب

از منشآت میرزا عبدالوهاب متخلص به نشاط که در دولت خاقان مبرور فتح علی شاه قاچار بلقب معتمدالدولگی سرفراز بود

سواد نامه به ناپلیون پادشاه ممالک فرانسه

شکر و منت خداوندی را که شکرش نعمتیست - و اقرار بر منتش خود منتی - در پیکر آدم از دمی ملکوت روح نهاده - و نوح را بجودی خلعت نجات داده - بور آزر از گلزار خلتش گلی آتشین است - و نور طور بر اطوار نوربتش آیتی مبین - عهد خضر را اگر با ابد عهد است بَیْنَ یَدَیْهِ و کلمهٔ طیبه را اگر تکلم در مهد یَصْعَدُ

الیه - دست رسالت را خاتم از نقش محبت او در انگشت است - و ختام نبوت را از مهر او مهر در پشت - و درود فراوان بر ایشان و نزدیکان و خویشان باد - و بعد گوهر دعائیکه پروردهٔ دریای ضمیر است - و اختر ثنائیکه بر منطقه مهرش مسیر - شایستهٔ نثار انجمن انجم‌خدم- شهریار کشورکشا - جهانگیر جهان‌آرا - فرمانده فرمان روا - عدل نگار ظلم زدا - طراز تخت وگاه - زیور بخت و جاه - صباح بزم را مهری تابان- رواج عزم را ماهی شتابان- پادشاه مکرم- خسرو معظم خدیو اکرم - امپراطور اعظم - مالک ممالک فرانسه وایتالیا روانش شاد و جهانش بر مراد باد *

شهر یارا کامگارا از روزیکه این دو دولت- جاوید مدت - عهد یگانگي بسته - و شاخهای گلبن یکرنگي بهم پیوسته است - تا کنون بمیامن بختهای فیروز روزی نرفت که رشتهٔ دوستي در دست الفت تابی نبیند - و گلشن یکجهتي از مشرب صفوت آبی - خصوصا درازین آوان که عالیجاه میرزا باقر از حضرت سپهر بسطت مرحله پیمای طریق مراجعت گشته - و از عرض مهربانیهای کارگذاران آن درگاه- و شرح الطاف آن فروغ بخش مصابیح دولت و جاه- ضیا افزای انجمن محبت گردید - و الحمد لله از هردو جانب دقیقهٔ از رسوم یکجهتي متروک نیست - و کامی جز به نیروي عهود یگانگي مسلوک نه - کارگذاران دولت ازین سو اگر بر الواح ضمیر نقش بندند - صفحات خاطرها ازان جانب مرآتی مافیست - و هوا خواهان شوکت ازان سوب اگر در بیان مهری سخن رانند - مصداق زبانها ازین جانب ترجمانی کافي - و ازین دو آئینه

اقبال دوستان پاک است - و منطق آمال دشمنان بر خاک - بریدان و معتمدان این دولت دران حضرت نسر آسا و بخت سان سایر و عاکف اند - و ایلچیان و افیچالان آن حضرت دولت فلک نشان اقبال مثال دایر و واقف - و در خدمات حضوتین فلک بسطت ثابت و مستقیم اند - و در عین استقامت گاه راجع و گاه مقیم - و السلام *

* ایضا *

لآلي ستایش و سپاسی که در رشتهٔ تهلیل و توحید بتالیف افکار جناني و تصریف ادوار اساني منعقد و منسلک آید - و جواهر حمد و ثنائیکه در سلک تسبیح و تمجید بتدویر اطباق فلکي و تدبیر اشواق ملکي مؤلف و مرتبط شاید - سزاوار پیشگاه کبریای خداوند بنده نواز یگانه - راتبه ساز آشنا و بیگانه - موجود کعبهٔ و دیر - موجد اقامت و سیر است - مقدری که دست قدرت بیمثالش در مواد اضداد صوري با همه تباین و دوري چندان خاصیت اتحاد نهاد که از آمیزش آتش و آب و امتزاج باد و خاک خلقتی لطیف چون پیکر شریف انساني صفت قوام پذیرد - و از تفاعل کیفیات متخالفه و تقابل انفعالات مترادفه باحسن الوجوه سمت التیام گیرد - و بتعلق نفس و بدن با غایت اختلاف از اثر ایتلاف مسجود ملک و مقصود فلک گردد - مدبریکه از اثر حکمت بیهمالش چنانچه در اجتماع و اتفاق اضداد آثار نیک و نتائج نزدیک نهاده - تباعد و افتراق انداد را نیز اثر حصول مقصود و مراد داده است - نیرین اعظمین آفتاب و ماه - رونق بخش این بلند خرگاه - و ظهور نور و کمال ظهور در حالت جدائي و دوري این و آن و تباعد و تقابل

مقام و مکان است تَعالی شَانُهُ وَ تَبارَکَ سُلْطانُهُ - و درود مسبحان افلاک بر روان پاک رسل و انبیا و خلفا و اوصیا که بتواتر ابلاغ و اخبار- و توارد کتب و آثار- کاشف پیوند اول و آخر- و شارع مسلک باطن و ظاهر- و مخبر ربط قدیم و جدید- و مظهر فرق شقي و سعید اند- عَلَيْهِمُ الصَّلَوٰاتُ جَمِیْعًا مَا أَلَّفَ الْأَنْدَادُ وَ خَالَفَ الْأَضْدَادُ - و بعد هدایای دعائیکه از بسیط خاک بحمل مطایای افلاک بمنزل استجابت و موقف اجابت شتابد- و اذکار ثنائی که در ادوار انجمن سروش موقع تذکار و مورد قبول یابد - نثار پیشگاه حضور پادشاه - فلک دستگاه - انجم سپاه - خورشید سایه - جمشید پایه - دوست نواز - دشمن گداز - عدل اندوز - ظلم سوز - قائمهٔ سیف دلیري - پنجهٔ ساعد ملک گیري - نظام بخش ممالک - امن ساز مسالک - خوف پرداز مهالک - سلطان معظم- برادر مکرم - امپراطور اعظم- که تا در دیر مسدس جهان راهبان فلک هر شام طیلسان ساز ظلام و زنار بند مجره وصلیب آویز جوزا و ناقوس نواز ثریا ست - معابد تخت و گاه و صوامع بخت و جاهش در اذکار زبور خلافت از نغمات داؤدي پر آواز و مرغان خوش‌الحان اقبالش در اوج هوای آمال با انفاس عیسوي دمساز باد - ساخته - مکشوف رای ملک آرا که گنجور عقود موالفت - و دستور قواعد مصادقت - و ترجمان سرایر دوستي - و مفسر آیات یکجهتي است میداریم -

سواد نامه که به پادشاه انگلستان نوشته اند .

پس از ستایش پروردگار بی انباز- خداوند بی نیاز- پیوند ساز دل‌های بیگانه- وفاق آموز جانهای فرزانه- آفرینندهٔ که با همه جدائي

بخلاف از آمیزش تیرگی شب و روشنی روز صبح صادق را جلوه بروز داده - و در امتزاج آب و خاک و ازدواج آتش و باد که اضداد صوری اند با همه بیگانگی و دوری قوت ترکیب حواس و قدرت ترتیب قیاس نهاده است- حکیمی که از ارسال انبیا و ابقای اوصیا و تواتر صحف و اخبار و توارد کتب و آثار با فراموشی پیشگان عهد الست پیوند تذکر بسته - و اوراق معرفت و شناخت را از تذکار آیات و تجدید دلالات بهم پیوسته است - سُبْحَانَهٗ وَ تَعَالٰی شَانُهٗ - وَ تَبَارَکَ سُلْطَانُهٗ - رخشنده گوهر دعائیکه در بساط انجمن ملک واسطة العقد سلک اجابت تواند بود- و فروزنده اختر ثنائیکه با روشنان فلک منطق فخر و تبسم طنز تواند کشود - نثار محفل حضور پادشاه کشور کشا - شهریار ملک آرا- طراز فرهنگ و اورنگ- برجیس خطاب بهرام جنگ فلک شتاب - زمین درنگ - محسود دشمنان - و مقصود دوستان - فرمان روای ممالک انگریز و هندوستان ساخته - مکشوف ضمیر مهر تخمیر میدارم - که چون دیری گذشته و دهری منقضی گشته - که از طرف قرین الشرف آن آفتاب سپهر سروری در طی نامهٔ محبت انگیز- از سحاب خامهٔ گوهر ریز رشحهٔ که شارح حالات دوستی آیات باشد نضارت بخش کشت یگانگی و وداد نگردیده - و ازین جانب سعادت جوانب نیز عندلیب آسا سفیری با صفیر تقریر احوال از شاخسار امانی و اشواق در گلزار وفا و وفاق بال افشان و نغمه خوان نرسیده - از زمان رجوع میرزا جعفر تا کنون نه از آن صوب بریدی و اعلامی - و نه ازین سو سفیری و پیامی - درین وقت که محمد خان وارد این حدود و از گذارش احوال آن دوست بیهمال

اطلاعی حاصل - و تذکار عهود سابقهٔ مهیج اشواق دل محبت مایل گشت - نسائم غرائم محبت ضمائم از مهب ضمیر مهر تاثیر در اهتزاز آمد - و به نیروی سر انگشت دبیر شوق در مطاوی این نامهٔ یکجهتی ختامه مفتاح شامه مفتح الابواب راز شد - ملازم رسم یگانگی و مرسوم شرط مودت آنست که نیز یکچند از تحریر مکاتبات دوستانه که دلائل تشیید ارکان موالات است مراسم وداد را ممهد سازیم - و ارسال رسل پاک ضمیر و سفرای صافی التقریر بترتیب مقدمات مصافات که نتائج آن استحکام مبانی اتحاد است بپردازیم - چمن شضوای محبت را بی تواتر رشح اقلام صدق ارتسام نگذاریم - و گوش وگردن شاهد مودت را عاطل از لآلی عبارات دوستی اشارات نداریم - که سلوک این طریقهٔ ایقه هوا خواهان هر دو دولت را موجب آثار نیک باشد - و اندوه فزای خاطر بد اندیشان دور و نزدیک گردد - و السلام ٭

در جواب ذریعهٔ محمود شاه فرمان فرمای قندهار

چندانکه نظام دنیا و دین و قوام دولت و ملت مبین - بمعاضدت سلاطین - و مظاهرت خواقین - و مطابقت آرای رزین - و موافقت افکار متین - منوط و مربوط است - گوهر مسعود - اختر محمود - فروزان اختر برج سلطنت و شهریاری - رخشان گوهر درج خلافت و تاجداری - نهال سرافراز بوستان دولت و اقبال - زلال روح بخش چشمه سار سلطنت و اجلال - جمال افسر و اورنگ - کمال دانش و فرهنگ - پادشاه ذیجاه کامکار نامدار لَازَالَ مُرْتَقِیًا فِیْ مَدَارِجِ الْاِقْتِدَارِ زینت افزای افسر دولت - و ضیا بخشای سپهر شوکت بوده - مشهود رای

موالفت آرایش باد - که درهنگامیکه بارقهٔ عزیمت صوصر اثر مارا در زجم دشمنان دیوسار - و رغم سرکشان اقطار - تاثیر شهاب اثیر - و رای جهان آرا بر ساحت استیفای پیمان یاران - و استبقای پیوند دوستداران - با تابش مهرمنیر - در اقطاع ساحت بوستان آغاز نوبت ربیع - و از باغ خاطر دوستان با برگ و سازي بدیع - کار گذاران شوکت را از کار دشمنان دین و دولت از هرطرف آسایشی حاصل - و خاطرها از هرسو بدل آسائي دوستان و هوا خواهان مائل افتاده بود - نوگل شاخسار وفا - یعني صداقت نامهٔ محبت النوا - از گلشن یکرنگي دمیده - و بترشح سحاب یکجهتي پرورش دیده - از دست بریدی رشید به پیشگاه انجمن همایون رسید - نواساز هزار دستان خامه گردید - بشارت ارتقای آنجناب - سلطنت مآب - بمدارج شوکت و اقتدار - و استقرار بر سریر فرمانروائي و اختیار - که قدیما مراد خاطر مهر نهاد ما سرور افزای ضمیر منیر و اشارت و استشعار او بمصالح معاضدت و مظاهرت و استظهار او بمظاهر مصادقت و موافقت مهیج مواد مودت والتفات خاطر خطیر آمد - در طی مصادقت نامهٔ دوستی ختامه سطری چند از مودات وفاق و موجبات اتفاق نگاشتهٔ مشهود رای انور و ضمیر عاطفت گستر داشته بود - این خود بر کافهٔ عالم ظاهر و برآن جناب اظهر است که مارا باقتضای ملکات رای ملک آرا که دستور مآثر رافت - و گنجور ذخایر رحمت - و قانون مکارم الطاف - و میزان مراسم انصاف است - با هریک از دوستان دور و نزدیک شرائط تلطف مبذول افتاده - بر عارض حقوق وداد ابواب اعداد کشاده ایم - استجاب در فاتحهٔ کار تأسیس موالات را خود به نفس نفیس

پی سپار طریق ملاقات و مرةً بعد اخری خاطر مهر مظاهر مارا بدیدار بهجت آثار قرین انواع سرور ساخته طالب معاضدت و مظاهرت را با یکدیگر در مجالس عدیده سخنها رانده - و آیات مظاهرت را در مصحف شهود بالمشافهه خوانده اند - و ازان زمان تا کنون انتزاع دولت موروث اورا از دیگران جویا و عمری در حصول این مدعا منتظر و مترصد مانده ایم - اکنون که بعون الله المعین مدام مرام در جام و آن جناب در صدر دست سروری سرمست صهبای کام است - لاشک رسمی از رسوم یکجهتی و یگانگی را ازین جانب مهمل و متروک نخواهیم گذاشت - و برعایت حقوق سابقه و پاس مراودت لاحقه در حال و استقبال زیاده از اوقات ماضی مبانی الفت و وفاق و مراسم مودت و اتفاق را علی حسب مقتضیات الامور از نزدیک و دور مشید و ممهد خواهیم داشت - و انشاء الله الودود از اثر این اتفاق که مایهٔ اتساق دولت و شوکت است دشمنان مقهور و دوستان مسرور خواهند گشت - و السلام ٭

# بسم الله الرحمن الرحيم

## منتخب از شاهنامه

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزي ده رهنمای
خداوند گیهان و گردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است — نگارندهٔ بر شده گوهر است
ببینندگان آفریننده را — نه بیني مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جانرا همي سنجد او — در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
ستودن نداند کس اورا چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد گر سخن بر گزیند همي — همان را گزیند که بیند همي
بدین آلت رای و جان و روان — ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوي — ز گفتار بیکار یکسو شوي
پرستنده باشي و جوینده راه — به فرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هرکه دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست — بهستیش اندیشه را راه نیست

# در نعت پیغمبر صلعم و منقبت اصحاب کبار رض #

اگر دل نخواهی که باشد نژند نخواهی که دایم بوی مستمند
چو خواهی که یابی زهر بد رها سر اندر نیاری بدام بلا
بوی در دو گیتی ز بد رستگار نکو نام باشی بر کردگار
بگفتار پیغمبرت راه جوی دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دو آن بود عثمان گزین خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم درست درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن را ز اوست تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
بدان باش کو گفت زان برمگرد چو گفتار و رایت نیارد بدرد
علی را چنین گفت و دیگر همین کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه بهم نسبتی یک دگر راست راه
حکیم این جهان را چو دریا نهاد بر انگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته همه بادبانها بر افراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس بیاراسته هم چو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید کرانه نه پیدا و بن نا پدید
بدانست کو موج خواهد زدن کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی و می و انگبین همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای به نزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید گناه من است　　چنین است آئین و راه منست
دلت گر براه خطا مایل است　　ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد جز از بی پدر دشمنش　　که یزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تا نداری به بازی جهان　　نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد　　چو با نیک نامان بوی در نبرد
نکوئی بهر جا چو آید بکار　　نکوئی گزین وز بدی شرم دار
ازین در سخن چند رانم همی　　همانا کرانش ندانم همی

داستان سهراب

کنون رزم سهراب و رستم شنو　　دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستان است پر آب چشم　　دل نازک از رستم آید بخشم
اگر تند بادی بر آید ز کنج　　بخاک افگند نارسیده ترنج
ستم کاره خوانمش ار دادگر　　هنرمند گویمش ار بی هنر
اگر مرگ داد است بیداد چیست　　زداد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست　　بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز　　بکس وا نشد این در آز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای　　چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوباردی　　ز پیر و جوان خاک بسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن　　بسوزد عجب نیست زو سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست　　چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک　　ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب　　که نی مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ　　بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که داد است بیداد نیست　　چو داد آمدش بانگ و فریاد چیست
جوانی و پیری بنزد اجل　　یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آگنده　　ترا خامشی به که تو بنده

پرستش همان پیشه کن با نیاز همه کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا راز نیست اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی دران کوش چون بگذری سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب گویم درست ازان کین که او با پدر چون بجست

## رفتن رستم بشکار و رسیدنش نزد شاه سمنگان

ز گفتار دهقان یکی داستان بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد بران گونه برداشت یاد که رستم بر آراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد کمر بست ترکش پر از تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای بر انگیخت آن پیل پیکر ز جای
سوی مرز توران بنهاد روی چو شیر دژ آگاه نخچیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج بخش بخندید و از جای بر کرد رخش
به تیر و کمان و بگرز و کمند بیفگند بر دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت یکی آتشی بر فروزید سخت
چون آتش پراگنده شد پیلتن درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد ز مغز استخوانش بر آورد گرد
پس انگه خرامان بشد نزد آب چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و بر آسود از روزگار چمان و چران رخش در مرغ زار
سواران ترکان تن هفت و هشت بدان دشت نخچیرگه بر گذشت
پی رخش دیدند در مرغزار بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هر سو برو تاختند کمند کیانی در انداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید چو شیر ژیان آنگهی بر دمید
یکی را بدندان سر از تن گسست دو کس را بزخم لگد کرد پست

سه تن کشته شد زان سواران چند  بیامد سر رخش جنگی به بند
گرفتند و بردند پویان بشهر  همی هرکس از رخش جستند بهر
بسوی فسیله کشیدند رخش  بدان تا بیابند ازان رخش بخش
شنیدم که چل مادیان گشن کرد  یکی تخم بر داشت از وی بدرد
چو بیدار شد رستم از خواب خوش  بکار آمدش باره دست کش
بدان مرغزار اندرون بنگرید  ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت  سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان  کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان  چنین ترک و شمشیر و ببر بیان
بیابان چه گونه گذاره کنم  ابا جنگ جویان چه چاره کنم
چه گویند ترکان که رخشش که برد  تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی  بغم دل نهادن بیک بارگی
همی بست باید سلیح و کمر  بجائی نشانش بیابم مگر
به پشت اندر آورد زین ولجام  همی گفت با خود یل نیک نام
چنین است رسم سرای درشت  گهی پشت زین و گهی زین به پشت
پی رخش برداشت ره برگرفت  بس اندیشها در دل اندر گرفت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید  خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج بخش  به نخچیرگه زو رمیده ست رخش
پذیره شدندش بزرگان شاه  کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هرکس که این رستم است  و یا آفتاب سپیده دم است
پیاده بشد پیش او زود شاه  برو انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود  که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیک خواه تو ایم  ستاده بفرمان و راه تو ایم
تن و خواسته زیر فرمان تست  سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید  ز بدها گمانیش کوتاه دید

بدو گفت رخشم بدین مرغزار ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است ازانسو کجا جوی بارنی است
ترا باشد ار باز جوئی سپاس بیابی تو پاداش نیکی شناس
ور ایدون که رخشم نیاید پدید سران را بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سر افراز مرد نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل وز اندیشه آزاد داریم دل
که تیزي و تندي نیاید بکار بنرمي برآید ز سوراخ مار
همي رخش رستم نماند نهان چنان بارهٔ نامور در جهان
بجوئیم رخشت بیاریم زود ایا پرهنر مرد کار آزموده
تهمتن ز گفتار او شاد شد روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی شد از مژده دلشاد مهمان اوی
مگر باز یابد ازو رخش خویش سعادت بود بهره زو بخش خویش
سپهبد ورا داد در کاخ جای همي بود در پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند سزاوار با او برامش نشاند
بفرمود خوالیگران را که خوان بیارند و بنهند پیش گوان
یکی بزم خرم بیاراستند ز ترکان چینی قدح خواستند
گسارندهٔ بادهٔ و رود و ساز سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش همي از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب بیاراست بنهاد مشک و گلاب
بر آسود رستم بر خواب گاه غنوده شد از بادهٔ و رنج راه

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم

و بزنی گرفتن رستم او را

چو یک بهره زان تیره شب برگذشت شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت

سخن گفته آمد نهفته براز    در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست    خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماه روی    چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند    ببالا بکردار سرو بلند
دو برگ گلش سوسن می سرشت    دو شمشاد عنبر فروش از بهشت
بناگوش تابنده خورشید وار    فروهشته زو حلقهٔ گوشوار
لبان از طبرزد زبان از شکر    دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق    تو گفتي ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود تن جان پاک    تو گفتي که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیر دل خیره ماند    برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید زو گفت نام تو چیست    چه جوئي شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام    تو گوئي که از غم بدونیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم    ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتي ز شاهان مرا جفت نیست    چو من زیر چرخ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا    نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی    شنیدم همي داستانت بسی
که از دیو شیر و پلنگ و نهنگ    نترسي و هستي چنین تیز چنگ
به تنها یکی گور بریان کني    هوا را بشمشیر گریان کني
هرانکه که گرز تو بیند بچنگ    بدرد دل شیر و چرم پلنگ
نشان کمند تو دارد هژبر    ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو    بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همي کفت و یال و برت    بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهي مرا    نه بیند همي مرغ و ماهي مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام    خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار    نشاند یکی کودکم در کنار

مگر چون تو باشد بمردی و زور  سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم  سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن  تهمتن سراسر شنید آن سخن
چو رستم بدانسان پری چهره دید  ز هر دانشی نزد او بهره دید
دگر آنکه از رخش داد آگهی  ندید هیچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چو سرو روان  خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پر هنر  بیاید بخواهد ورا از پدر
بشد دانشومند نزدیک شاه  سخن گفت از پهلوان سپاه
خبر چون بشاه سمنگان رسید  ازان شادمانی دلش بر دمید
ز پیوند رستم دلش شاد گشت  بسان یکی سرو آزاد گشت
بدان پهلوان داد آن دخت خویش  بدانسان که بودست آئین و کیش
بخشنودی و رای و فرمان اوی  بخوبی بیاراست پیمان اوی
چو بسپرد دختر بدان پهلوان  همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان بر افشاندند  بران پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد  سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز  ببود آن شب تیرهٔ دیر باز
ببازوی رستم یکی مهره بود  که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار  اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز  به نیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر  به بندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود  بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب  نتابد به تندی برو آفتاب
ببازی شماره همی رزم شیر  نه پیچد سر از رزم پیل دلیر
همی بود آن شب بر ماه روی  همی گفت ازهر سخن پیش اوی
چو خورشید تابنده شد بر سپهر  بیاراست روی زمین را بمهر

به پدرود کردن گرفتش ببر    بسی بوسه دادش به چشم و بسر
پری چهره گریان ازو بازگشت    ابا انده و درد انباز گشت
بر رستم آمد گرانمایه شاه    بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش برخش    ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد    شد از رخش رخشان و از شاه شاد
وزانجا سوی سیستان شد چو باد    وزین داستان کرد بسیار یاد
وز آنجا سوی زابلستان کشید    کسی را نگفت انچه دید و شنید

## گفتار اندر زادن سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه    یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیل تن رستم است    و یا سام شیر است و یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد    ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود    برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت    به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود    که یارست با او نبرد آزمود
به تن همچو پیل و به چهره چو خون    سطبرش دو بازو بسان ستون
به نخچیر شیران برون تاختی    ببازی همه رزم شان ساختی
به تک در دویدی پی بادپای    گرفتی دم اسپ ماندی بجای
بر مادر آمد بپرسید ازوی    بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم    همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر    چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان    نمانم ترا زنده اندر جهان
چو بشنید تهمینه گفت جوان    به ترسید ازان نامور پهلوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن    بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی    ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برتر است    که تخم تو زان نامور گوهر است

جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد بتن ژنده پیل نهنگان بر آرد ز دریای نیل
یکی نامه از رستم جنگ جوی بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر کز ایران فرستاده بودش پدر
چو آنگه که او زاده بودش ز مام فرستاده بودش پدر با پیام
نگه کن تو آنرا بخوبی نگر که بابت فرستاده ای پرهنر
سزد گر بداری کنون پاس کار همانا که باشد ترا این بکار
پدر گر بداند که تو زین نشان شدستی سر افراز گردن کشان
همانگه بخواندت بنزدیک خویش دل مادرت گردد از درد ریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن نباید که داند ز سر تا به بن
که او دشمن نامور رستم است بتوران زمین زو همه ماتم است
مبادا که گردد بتو کینه خواه ز خشم پدر پور سازد تباه
چنین گفت سهراب کاندر جهان ندارد کسی این سخن را نهان
نبرده نژادی که چونین بود نهان کردن از من چه آئین بود
نهانی چرا داشتی از من این نژادی بآئین و با آفرین
بزرگان جنگ آور از باستان ز رستم زنند این زمان داستان
کنون من ز ترکان جنگ آوران فراز آورم لشکر بی کران
برانم بایران زمین کینه خواه همی گرد کینه بر آرم بماه
بر انگیزم از گاه کاوس را از ایران ببرم پی طوس را
نه گودرز مانم نه نیکو سران نه گردان جنگی و نام آوران
برستم دهم گنج و تخت و کلاه نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگ جوی ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم بجنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر بگیتی نماند یکی تاجور

چو روشن بود روی خورشید و ماه ستاره چرا بر فرازد کلاه

گزیدن سهراب اسپ را و لشکر کشیدنش بجنگ کاوُس

بمادر چنین گفت سهراب گو که نیکو شود کار ما نو بنو
که خواهم شدن سوی ایران زمین که بینم سر آن پاب با افرین
یکی اسپ باید مرا گام زن سم او ز فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر چو ماهی به بحر و چو آهو ببر
که بر گیرد این گرز و گوپال من همی پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگ جوی چو با خصم رو اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر بخورشید تابان بر آورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود فسیله بیارد بگردار دود
که سهراب اسپی بچنگ آورد که بر وی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بودند اسپان گله که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند و سهراب شیر کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی بنیروی یال فگندی بگردنش خم دوال
نهادی برو دست را آزمون شکم بر زمین بر نهادی هیون
بزورش بسی اسپ زیبا شکست نیامدش شایسته اسپی بدست
نبد هیچ اسپی سزاوار اوی ببد تنگ دل آن گو نامجوی
سر انجام گردی ازان انجمن بیامد بنزدیک آن پیل تن
که دارم یکی کره رخشش نژاد برفتن چو تیر و بپویه چو باد
بزور و برفتن بکردار هور ندید ست کس همچنان تیز بور
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه بجستن چو برق و به هیکل چو کوه
بکه بر دونده بسان کلاغ بدریا بکردار ماهی و ماغ
بصحرا رود هم چو تیر از کمان رسد چون شود از پی بد گمان
بشد شاد سهراب از گفت مرد بخندید و رخساره شاداب کرد
به بردند آن جرمهٔ خوب رنگ بنزدیک سهراب یل بیدرنگ

بگردش به نیروی خود آزمون    قوی بود شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین برنهاد    برو برنشست آن یل نیوزاد
درآمد بزین چون که بی ستون    گرفتش یکی نیزهٔ چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین    که چون اسپم آمد بدست این چنین
من اکنون بباید سواری کنم    بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز    همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هرسو سپه شد برو انجمن    که هم با گهر بود و هم تیغ زن
به پیش نیا شد بخواهشگری    وزو خواست دستوری و یاوری
چو شاه سمنگان چنان دید باز    به بخشید اورا ز هرگونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر    ز اسپ و ز اشتر ز زر و گهر
ز خفتان رومی و ساز نبرد    شگفتید ازان کودک شیر خورد
بداد و دهش دست را برگشاد    همه ساز و آئین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب    که افکند سهراب کشتی بر آب
یکی لشکری شد برو انجمن    همی سر فرازد چو سرو چمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش    همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی    کنون رزم کاؤس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی    نیاید همی یادش از هرکسی
سخن زین درازی چه باید کشید    هنر برتر از گوهر آمد پدید
کسی کو نژاد تهمتن بود    نباشد گمان کو فروتن بود
سپهدار بشنیده بود این خبر    ز تهمینه و رستم زال زر

فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب با لشکر
و بر انگیختنش بجنگ ایرانیان

چو افراسیاب این سخنها شنود    خوش آمدش و خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران    کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان    که در جنگ شیران نجستی زمان

ده و دو هزار از دلیران گرد گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کاین چاره اندر جهان بسازید و دارید اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر ز پیوند جان و ز مهر و گهر
فرستم گران لشکری نزد اوی بایران شود در زمان جنگ جوی
چو روی اندر آرند هردو بروی تهمتن بود بیگمان چاره جوی
مگر کان دلاور گو سال خورد شود کشته در دست این شیر مرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را به بندیم یک شب بدو خواب را
وگر کشته گردد بدست پدر ازان پس بسوزد دل نامور
برفتند بیدار دو پهلوان بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیهٔ شهریار ده اسپ و ده استر بزین و ببار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج سر تاج در پایهٔ تخت عاج
یکی نامه با لابهٔ و دل پسند نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بدست آوری زمانه بر آساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست سمنگان و توران و ایران یکیست
فرستمت چندانکه باید سپاه تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان دلیر و سپهبد نبد بی گمان
چو توخان چینی و سیصد هزار گزیده یلان از در کار زار
فرستادم اینک بفرمان تو که باشند یک چند مهمان تو
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند جهان بر بداندیش تنگ آورند
چنین نامه و خلعت شهریار ببردند با اسپ و استر ببار
چو آمد بسهراب از ایشان خبر پذیره شدن را به بستش کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و کفت فرو ماند یکبار ازو در شگفت

بدو داد پس نامهٔ شهـریار ابا هدیهٔ و اسپ و اشتر ببار
سپهـدار هومان سوار دلیر بسهراب گفت ای یل نره شیر
بخوان نامهٔ شاه توران زمین به بین تاچه فرمان دهی اندرین
جهان‌جوی چون نامهٔ او بخواند ازان جایگه تیز لشکر براند
جهاندیده گردان کشور کشای نشستند بر جرمهٔ باد پای
بزد کوس و سوی ره آورد روی جهان‌شد پراز لشکر و های وهوی
کسی را نبد تاب با او بجنگ اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ
سوی مرز ایران سپه را براند همي سوخت زآباد چیزی نماند

رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم کردن با هجیر و گرفتنش

دژی بود کش خواندندی سپید بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر که با زور دل بود و با گرز و تیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود بخردي گرایندهٔ و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار بد اندیش و گردن کش و نامدار
چو آگه شد از کار لشکر هجیر بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید هجیر دلاور مر اورا بدید
نشست از بر بادپای چو گرد ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد چنین گفت آن گرد پهلو نژاد
که گردان کدامند و جنگ آوران دلیران کار آزمـوده سران
که با من بگردد درین کینه گاه ز چندین دلاور سران سپاه
پذیره نیامد کس اورا بجنگ که بد برز بالا و با زور و هنگ
چو سهراب جنگ آور اورا بدید بر آشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر که تنها بجنگ آمدي خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدي خرامان بجنگ نهنگ آمدي
چه مردي و نام و نژاد تو چیست که زاینده را برتو باید گریست

هجیرش چنین داد پاسخ که بس   بترکی نباید مرا یار کس
منم گرد گیر آن سوار دلیر   که روبه شود نزد من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم   هم اکنون سرت را ز تن بر کنم
فرستم بنزدیک شاه جهان   تنت را کند کرگس اندر نهان
بخندید سهراب کین گفتگوی   بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سبک نیزه بر نیزه انداختند   که از یکدگر باز نشناختند
چو آتش بیامد گو پیل زور   چو کوهی روان کرد از جا ستور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر   نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر   بن نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین بر گرفتش بکردار باد   نیامد همی زو بدل درش یاد
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه   بجان و دلش اندر آمد ستوه
ز اسپ اندر آمد نشست از برش   همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست   غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد زو چنگ و زنهار داد   چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی   بنزدیک هومان فرستاد اوی
ز کارش فرو ماند هومان شگفت   که زانسان دلیری به آسان گرفت
ز فتح حصار و درنگ و شتاب   فرستاد نامه بافراسیاب
ازان شاد شد شاه توران زمین   همی کرد سهراب را آفرین
و زان سو چو نامه بخسرو رسید   غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند   و زین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم   بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو   چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند   کم و بیش آن پهلوان را براند
چنین گفت با پهلوانان براز   که این کار گردد بما بر دراز
چه سازیم و درمان این درد چیست   بایران هم آورد این مرد کیست

بزرگان بر نهادند یکسر که گیو بزابل شود نزد سالار نیو
برستم رساند ازین آگهی که با بیم شد تخت شاهنشهی
مر او را بخواند بدین رزمگاه که او است ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رای زن با دبیر که کار گراینده بد ناگزیر

نامهٔ کاوس برستم و طلبیدنش بجنگ سهراب

یکی نامه فرمود پس شهریار نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان که بیدار دل باش و روشن روان
چنان باد کاندر جهان جز تو کس نباشد بهر کار فریاد رس
بدان گژ ره ترک زی ما سری یکی تاختن کرد با لشکری
بدژ در نشست است خود با سپاه بدان مردم دژ گرفت است راه
یکی پهلوانیست گرد دلیر بتن ژنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب اوی مگر تو که تیره کنی آب اوی
توئی پهلوان زادهٔ شیر دل ز دشمن ربوده بشمشیر دل
سرافراز و گردن کش و نامور ز گردان گیتی بر آورده سر
سپهدار نامی گو پیل تن ستون یلان نازش انجمن
دل و پشت گردان ایران توئی به چنگال و نیروی شیران توئی
ستانندهٔ شهر مازندران گشایندهٔ بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود ز تیغ تو بهرام بریان شود
مرا بخت روشن بدیدار تست بوی خرم و جاودان تندرست
گزاینده کاری نو آمد به پیش کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش
نشستند گردان سراسر بهم بخواندند آن نامهٔ گژدهم
بدان گونه دیدند گردان نیو که نزد تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آرد مر این نامه را بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و بشب مکن داستان را گشاده دو لب
اگر دسته داری بدست مبوی یکی تیز کن مغز و بنمای روی

و گر خفتهٔ زود بر جه بپای　وگر خود بپائي زماني مپای
مگر با سواران بسیار هوش　بِرانی ز زابل برآری خروش
بران سان که گژدهم ازو یاد کرد　جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو برخوانی این نامه را بیدرنگ　بر آرای و برکش سپه سوی جنگ
نهاد از بر نامه مهری چو قیر　ز عنبر بر آمیخته وز عبیر
چو نامه بمهر اندر آمد بداد　بگیو دلاور بکردار باد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب　برفت و نجست ایچ آرام و خواب
شب و روز تازان چو باد دمان　نه پروای آب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید　خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری ز ایران چو گرد　بزیر اندرش بارهٔ ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه　نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم　هرانکس که در زین بد از بیش و کم
ز اسپ اندر آمد گو نامدار　از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند　زمانی ببودند و دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید نامه بداد　ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند　بخندید و زان کار خیره بماند
که مانندهٔ سام گرد از مهان　سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت　ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
ندانم درین رای یزدان بچیست　چنین پهلوان ترک فرخنده کیست
من از دخت شاه سمنگان یکی　پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ　توان کرد گاه شتاب و درنگ
ازین سان که گوئی توای پهلوان　که آمد سوی رزم ایرانیان
ز بیاره هجیر دلاور فگند　به بستش سراسر بخم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر　وگر چند گشتست گرد و دلیر
گواویست ازو نیست هان ترس و باک　که یزدان ز دشمن برآرد هلاک

بفرمود تا رخش را زین کنند  دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای  برفتند با ترگ و جوشن ز جای
بر آراست رستم سپاهی گران  زواره شدش بر سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه  پذیره شدندش بیکروزه راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان  پیاده شده پیش اسپش دوان
پیاده شد از اسپ رستم همان  گرفتند پرسش بدل در مهان
گرازان بدرگاه شاه آمدند  گشاده دل و نیک خواه آمدند
بدو گفت رستم که گیهان تراست  همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهي  تو شاه جهانداري و من رهي
همان بر در تو یکی کهترم  وگر کهتري را خون اندر خورم
چنین گفت کاوس کای پهلوان  ترا باد پیوسته روشن روان
چنین بهتر آید که امروز بزم  بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامش گهی شاهوار  شد ایوان بکردار خرم بهار
بخوردند می تا جهان تیره گشت  دل نامداران ز می خیره گشت

## لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب

چو خورشید آن چادر قیرگون  بدرید و از پرده آمد برون
بفرمود کاوس تا گیو و طوس  ببستند بر کوههٔ پیل کوس
در گنج بگشاد و روزي بداد  سپه برنشاند و بنه بر نهاد
سپهدار و جوشن وران صد هزار  شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت  که از گرد اسپان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس  بجنبید هامون ز آوای کوس
همي رفت منزل بمنزل سپاه  شده روی خورشید تابان سیاه
درخشیدن خشت و ژوپین ز گرد  چو آتش پس پردهٔ لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش  سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتي که ابری برنگ آبنوس  بیامد ببارید ازو سندروس

جهان را شب از روز پیدا نبود تو گفتی سپهر و ثریا نبود
ازین سان بشد تا در دژ رسید شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
سراپردهٔ و خیمه زد بر دو میل بپوشید گیتی به نعل و به پیل
خروشی بلند آمد از دیدگاه بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب زان گونه آوا شنید بباره برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید دلش گشت پر بیم و دم درکشید
وزان پس چنین گفت سهراب گرد که اندیشه از دل بباید ستود
نه بینی تو زین لشکر بیکران یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید به آوردگاه گر ایدون که یاری دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی سر افراز نامی ندانم کسی
کنون من به بخت شه افراسیاب کنم دشت را همچو دریای آب
بتنگی نداد ایچ سهراب دل فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
بیاراست بزم و بخوردن نشست بگردش دلیران خسرو پرست

## پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از هجیر

چو خورشید برداشت زرین سپر زمانه بر آورد از چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ نشست از بر جرمهٔ نیل رنگ
یکی تیغ هندی بد اندر برش یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شصت خم خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی تند بالا گزید بجای که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر بدو گفت کژی نباید ز تیر
نشانه نیابد که خم آورد سر افشان شود زخم کم آورد
بهر کار در پیش کن راستی چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی بکژی مکن رای و چاره مجوی

چو خواهي كه يابي رهائي زمن     سرافراز باشي بهر انجمن
از ايران هرانچت بپرسم بگوی     متاب از ره راستي هيچ روی
اگر راست گفتي سراسر سخن     بپاداش نيكي بيابي زمن
سپارم بتو گنج آراسته     بيابي بسي خلعت و خواسته
ور ايدون كه كژي بود رای تو     همان بند و زندان بود جای تو
چنين داد پاسخ هجيرش كه شاه     زمن هرچه پرسد ز ايران سپاه
بگويم همه هرچه دانم بدوی     بكژي چرا بايدم گفتگوی
نه بيني جز از راستي پيشه ام     بكژي نيايد خود انديشه ام
بگيتي به از راستي پيشه نيست     زكژي بتر هيچ انديشه نيست
بدو گفت كز تو بپرسم همه     زگردن كشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را     چو طوس و چو كاوس و گودرز را
دليران و گردان ايران زمين     چو گستهم و چون گيو با آفرين
ز بهرام و از رستم نامدار     زهرچت بپرسم بمن برشمار
يكايك نشانی بمن بر نما     اگر سر بتن خواهي و جان بجا
سراپردهٔ ديبهٔ رنگ رنگ     بدو اندرون خيمهای پلنگ
به پيش اندرون بسته صد ژنده پيل     يكی تخت پيروزه برسان نيل
يكی زرد خورشيد پيكر درفش     سرش ماه زرين غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای كيست     زگردان ايران ورا نام چيست
بدو گفت كان شاه ايران بود     كه بر درگهش پيل و شيران بود
وز آن پس بدو گفت كز ميمنه     سواران بسيار و پيل و بنه
سراپردهٔ بر كشيده سپاه     زده گردش اندر ستاده سپاه
بگرد اندرش خيمه ز اندازه بيش     پس پشت پيلان و شيران به پيش
زده پيش او پيل پيكر درفش     بدرش سواران زرينه كفش
چه باشد ز ايرانيان نام اوی     بگو تا كجا باشد آرام اوی
چنين گفت كان طوس نوذر بود     درفشش كجا پيل پيكر بود

سپهدار و از تخمهٔ پادشاه سرافراز و لشکرکش و کینه خواه
ندارد ابا زخم او شیر تاو بزرگان ز بیمش پذیرند ساو
بپرسید کان سرخ پرده سرای یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفش بنفش درفشان گهر درمیان درفش
پس پشتش اندر سپاهی گران همه نیزه داران و جوشن وران
که باشد بمن نام او باز گوی ز کژی میاور تباهی بروی
چنین گفت کان فر آزادگان سپهدار گودرز کشوادگان
سپه کش بود گاه کینه دلیر دو چل پور دارد چو پیل و چو شیر
کجا پیل با او نکوشد بجنگ نه از دشت ببر و نه از که پلنگ
دگر گفت کان سبز پرده سرای بزرگان ایران بپیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان ابا فر و با سفت و یال گوان
ازان کس که بر پای پیشش براست نشسته بیک سر ازو بر تراست
یکی باره پیشش ببالای اوی نه بینم همی اسپ همتای اوی
بخود هر زمان بر خروشد همی تو گوئی که دریا بجوشد همی
بسی پیل برگستوان دار پیش همی جوشد آن مرد برجای خویش
بایران نه مردی ببالای اوی کمندی فرو هشته تا پای اوی
درفشش بدین اژدها پیکراست بر آن نیزه بر شیر زرین سراست
که باشد بنام آن سوار دلیر که هردم همی بر خروشد چو شیر
هجیر آنگهی گفت با خویشتن که گر من نشان گو پیل تن
بگویم بدین نیکدل شیر مرد ز رستم بر آرد بناگاه گرد
ازان به نباشد که پنهان کنم ز گردن کشان نام او بفگنم
بدو گفت کز چین یکی نیک خواه بنوی بیامد بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر بگفتا که نامش ندارم بویر
دگر بار پرسید سهراب ازوی که یاری مرا نام چیزی بگوی

بپاسخ چنین گفت با او هجیر که ای پر هنر مهتر شیرگیر
بدین دژ بدم من بدان روزگار کجا او بیامد بر شهریار
گمانم که آن چینی این پهلواست که هرگونه ساز و سلاحش نواست
غمین گشت سهراب را دل بدان که جائی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بد از پدر مادرش همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از دهان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگرگونه بود ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود
قضا چون ز گردون فروهشت پر همه زیرکان کور گردند و کر
نشان پدر جست و با او نگفت همی داشت آن راستی در نهفت
بدو گفت سهراب کین نیست داد ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهتر است نگهبان هر مرز و هر کشور است
برزمی که کاوس لشکر کشد به پیل دمان تخت و افسر کشد
جهان پهلوان بایدش پیش رو چو بر خیزد از دشت آوای غو
چنین داد پاسخ مر او را هجیر که شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفته باشد بزابلستان که هنگام بزم است در گلستان
اگر خود ببینی تو چنگال اوی چنان هیبت و پیکر و یال اوی
بدانی که از وی نیابد رها نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها
بزخم سر گرز سندان شکن برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد سرش ز آسمان اندر آید بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست چو گرد پی اسپ او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند سرش بر تر است از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
نخواهم که با او بصحرا بود هم آورد اگر کوه خارا بود
هنرهای رستم بگرد جهان همه آشکار است پیش مهان

تو با او بسنده نباشي بجنگ   چو او تيغ هندي بگيرد بچنگ
بگيتي نديدي تو جنگ آوران   که بودند با گرزهاي گران
چو افراسياب آن سپهدار چين   ابا نامداران توران زمين
به شمشير کين رستم پيلتن   ببارید آتش بران انجمن
بدو گفت سهراب آزادگان   سپه بخت گودرز کشوادگان
که همچون توئي خواند بايد پسر   بدين زور و اين دانش و اين هنر
تو مردان جنگي کجا ديدهٔ   که بانگ پی اسپ نشنيدهٔ
که چندين ز رستم سخن بر زبان   براني ستائي ورا هر زمان
گوش بينم آنگاه آيدت ياد   که درياي جوشان بلرزد ز باد
از آتش ترا بيم چندان بود   که دريا به آرام جنبان بود
چو درياي سبز اندر آيد ز جاي   ندارد دم آتش تيز پاي
سر تيرگي اندر آيد بخواب   چو تيغ تپش بر کشد آفتاب
چو بر گفت ازين گونه سهراب گرد   غمين گشته هزمان همي برشمرد
بدل گفت تا کار ديده هجير   که گر من نشان گو شير گير
بگويم بدين ترک با زور دست   چنين يال و اين خسرواني نشست
ز لشکر کند جنگ جو انجمن   بر انگيزد آن بارهٔ پيلتن
بدين زور و اين کتف و اين يال اوی   شود کشته رستم بچنگال اوی
ز گردان نيايد کسی جنگجوی   که با او بروی اندر آرد بروی
ز ايران نباشد کسی کينه خواه   بگيرد سر تخت کاؤس شاه
چنين گفت موبد که مردن بنام   به از زنده دشمن برو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی   نگردد سيه روز و خون آبجوی
چو گودرز هشتاد پور گزين   همه نامداران با آفرين
چو گيو جهان گير لشکر شکن   که باشد بهر جا سر انجمن
چو بهرام و رهام گردن فراز   چو شيدوش شيراوژن رزم ساز
پس از مرگ من مهرباني کنند   ز دشمن بکين جان ستاني کنند

نباشد بایران تن من مباد    چنین دارم از موبد پاک یاد
چو تن سر کشد از زمین بیخ سرو    سزد گر گیا را نبوید تذرو
بسهراب گفت این چه آشفتن است    همه با من از رستم گفتن است
چرا بایدت این کینه آراستن    به بیهوده چیزی زمن خواستن
که آگاهی آن نباشد برم    بدین کینه خواهی بریدن سرم
بهانه نباید بخون ریختن    چه باید کنون رنگ آمیختن
همی پیلتن را نخواهی شکست    همانا کمت آسان نیاید بدست
نباید ترا جست با او نبرد    بر آرد بآوردگه از تو گرد

تاختن سهراب بر خیمهٔ کاوس و برکندن میخها

چو بشنید گفتارهای درشت    سر پردلان زود بنمود پشت
نهان کرد ازو روی وچیزی نگفت    عجب ماند ازان گفتهای نهفت
ز بالا زدش تند یک پشت دست    بینگندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشهای دراز    ز هر گونهٔ کرد بیکار ساز
به بست از پی کینه آنگه کمر    نهاد از سر سروری تاج زر
بپوشید خفتان و برسر نهاد    یکی ترک رومی بکردار باد
گرفتش سنان و کمان و کمند    گران گرز را پهلو دیوبند
ز تندی بجوش آمدش خون ورگ    نشست از بر بارهٔ تیز تگ
به آوردگه رفت چون پیل مست    چوکوه روان اسپش از جا بجست
برون آمد و رای ناورد کرد    بر آورد بر چهرهٔ ماه گرد
بیامد دمان تا بقلب سپاه    رسید او به نزدیک کاوس شاه
بکردار گوران ز چنگال شیر    رمیدند از وی سران دلیر
ز پای و رکیب و ز دست و عنان    ز بازوی و آن آب داده سنان
کس از نامداران ایران سپاه    نیارست کردن بدو در نگاه
وزان پس دلیران شدند انجمن    بگفتند کاینت گو پیل تن
نشاید نگه کردن آسان بدوی    که یارد شدن پیش او جنگجوی

وزان پس خروشید سهراب گرد    همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد    چه گونه است کارت بدشت نبرد
چرا کرده نام کاوس کی    که در جنگ شیران نداری تو پی
گر این نیزه در مشت پیچان کنم    سپاه ترا جمله بیجان کنم
که داری از ایرانیان تیز چنگ    که پیش من آید بدین دشت جنگ
کجا گیو و گودرز و طوس دلیر    فریبرز کاوس و گستهم شیر
سوار جهان رستم نامور    دگر زنگهٔ گرد پرخاش خر
در آیند و مردی نمایند هین    درین رزم گاه از پی خشم و کین
بگفت و همی بود خاموش بس    از ایران نداد ایچ پاسخش کس
ازان پس بجنبید از جای خویش    به نزدیک پرده سرا رفت پیش
خم آورد پشت و سنان ستیغ    بزد تند و بر کند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز پای    ز هر سو بر آمد دم کره نای
غمین گشت کاوس و آواز داد    که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی    کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد    از ایران نیارد کس اینکار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد    شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار    که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم    ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند    سواران بروها پر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت    ز ره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین    همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست با گرز رهام تنگ    به برگستوان بر زده طوس چنگ
همی آن بدین این بدان گفت زود    تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت این رزم آهرمن است    نه این رستخیز از پی یکتن است
بزد دست و پوشید ببر بیان    به بست آن کیانی کمر برمیان

نشست از بر رخش و بیمود راه زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر بمن دار گوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم همی رفت پرخاش جوی و دژم
چو سهراب را دید و آن یال و شاخ برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم بر آوردگه بر بی آهو شویم
بجنبید سهراب پرخاش خر ز گفت گو پیلتن نامور
بمالید سهراب کف را بکف به آوردگه رفت از پیش صف
بگفت او برستم بیا تا رویم به یکجای هردو دو مرد گویم
از ایران و توران نخواهیم کس چو من باشم و تو بآورد بس
ببالا بلندی و با کتف و یال ستم یافت با این ز بسیار سال
به آوردگه مر ترا جای نیست تراخود بیکمشت من پای نیست
نگه کرد رستم بدان سرفراز بدان سفت و چنگ و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بر دست من ندیدم بدان سو که بودم شکن
نگه کن مرا تا به بینی بجنگ اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دیده در جنگ دریا و کوه که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای من است بمردی جهان زیر پای من است
کسانیکه دیدند رزم مرا شمردند گوئی که بزم مرا
همی رحمت آرد بتو بر دلم نخواهم که جانت ز تن بگسلم
نمانی به ترکان بدین یال و سفت به ایران ندانم ترا نیز جفت
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن همه راستی بایــد افگند بن
بگوی نژادت مــرا یاد دار ز گفتار خوبت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمی که از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم  هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم  نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید  برو تیره شد روی روز سپید

نبرد رستم با سهراب

بآوردگه رفت و نیزه گرفت  همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند  بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان  به چپ باز بردند هر دو عنان
به شمشیر هندی بر آویختند  همی ز آهن آتش فروریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز  چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازان پس عمود گران  همی کوفتند آن برین این بر آن
ز نیرو عمود اندر آمد بخم  چمان بادپایان و گردان دژم
ز اسپان فروریخت برگستوان  زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار  یکی را نبد دست و بازوش یار
تن از خوی پر آب و دهان پرزخاک  زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر استاد انگاه دور  پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست  شکسته هم از تو هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر  خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور  چه ماهی بدریا چه در دشت گور
ندانند همی مردم از رنج و آز  یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ  ندیدم که آید بدینسان بچنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید  ز مردی شد امروز دل نا أمید
ز دست یکی نا سپرده جهان  نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار  دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد  ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان  یکی سال خورده دگر نوجوان

زره بود و خفتـــان و ببر بیان  ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
بهم تیر باران نمودند سخت  تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
غمین شد دل هر دو از یکدگر  گرفتنـــد هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ  بکندی سیه سنگ را روز جنگ
بزور از زمین کوه برداشتی  گران سنگ را موم پنداشتی
کمربنـــد سهراب را چاره کرد  که از زین بجنباند اندر نبرد
میـــان جوان را نبد آگهی  بماند از هنر دست رستم تهی
فرو داشت دست از کمربند اوی  شگفتی فرو ماند از بند اوی
دو شیراوژن از جنگ سیر آمدند  تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران  ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد  بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار  بزخـــم دلیـــران نهٔ پایدار
بزیر اندرت رخش گوئی خر است  دو دست سوار از همه بدتر است
مرا رحمت آید بتو بر ز دل  که از خونت آغشته گشت است گل
اگرچه گوی سرو بالا بود  جوانی کنـــد پیر کانا بود
تهمتن نداد ایچ اورا جواب  شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب
بهپستی رسید این ازان آن ازین  چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی بر تافتنـــد  دل و جان باندیشه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ  بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد  عنـــان باره تیز تک را سپرد
بزد خویشتن را بایران سپاه  بدستش بسی نامور شد تباه
میان سپاه اندر آمد چو گرگ  پراگنده کشتند خرد و بزرگ
چو رستم بنزدیک توران رسید  پشیمان شد آه از جگر بر کشید
غمین گشت و اندیشه کرد و دید  که کاوس را بیگمان بد رسید
بدین پرهنـــر ترک نو خواسته  بخفتـــان برو بازو آراسته

به لشکر گه خویش تازید زود    که اندیشهٔ دل بدان گونه بود
میان سپه دید سهراب را    زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست    چو شیری که گردد ز نخچیر مست
دژم گشت رستم چو او را بدید    خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد    ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من نسودی همه    چو گرگ آمدی درمیان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه    ازین رزم دور اند و هم بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست    کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز    چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بکشتی بگردیم فردا پگاه    به بینیم تا بر که گرید سپاه
بدین دشت هم دار و هم منبر است    که روشن جهان زیر تیغ اندر است
گر ایدون که بازو به شمشیر تیز    چنین آشنا شد تو هرگز ممیز
برفتند و روی هوا تیره گشت    ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان    نیاساید از تاختن یک زمان
دگر باره زیر اندرش آهن است    شگفتی روانست و روئین تن است
شب تیره آمد سوی لشکرش    میان سوده از جنگ و آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور    بر آمد جهان کرد پر جنگ و شور
شما را بسر زان سوار دلیر    که یال یلان داشت چنگال شیر
چه آمد شما را چه گفت و چه کرد    که او بود هم زور من در نبرد
چه کرد او ابا لشکرم سر بسر    که چون او ندانم بگیتی دگر
یکی پیر مردست برسان شیر    نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
اگر گویم از کار آن نامدار    نه چندان بود کاید اندر شمار
دو بازوش مانندهٔ ران پیل    بجوشد ز آواز او رود نیل
ندانم بگرد جهان سر بسر    که بندد گهی کینه چون او کمر
بدو گفت هومان که فرمان شاه    چنین بد کز ایدر نه جنبی سپاه

همه کار ما سخت با ساز بود  به آوردگه گشتن آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی  بدین لشکر گشن بنهاد روی
تو گفتی زمستی کنون شاسته است  که این جنگ را یکتن آراسته است
عنان باز پیچید و برداشت راه  بایران سپه رفت ازین جایگاه
چنین گفت سهراب کو زین سپاه  نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته ام  زمین را بخون چون گل آغشته ام
اگر شیر پیش آمدی بیکدان  نرستی چنان دان ز گرز گران
وزین بر شما جز نظاره نبود  ولیکن نیامد کسی خود چه سود
به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر  به پیکان فرو بارم آتش ز ابر
چو گردان مرا روی بینند تیز  زره بر تن شان شود ریزه ریز
چو فردا بپیش است روز بزرگ  پدید آید آنکس که باشد سترگ
بنام خدای جهان آفرین  نمانم ز گردان یکی بر زمین
کنون خوان و می باید آراستن  ببایدهمی غم ز دل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید  سخن راند با گیو گفت و شنید
که امروز سهراب جنگ آزمای  چه گونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو  کزان گونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه  ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست  چو گرگین فرود آمد و بر نشست
بیامد چو با نیزه اورا بدید  بکردار شیر ژیان بر دمید
خمیده عمودی بزد بر برش  ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
نتابید با او بتابید روی  شدند از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی مایهٔ او نداشت  بجز پیلتن پایهٔ او نداشت
هم آئین پیشین نگه داشتم  سپه را برو هیچ نگذاشتم
به تنها نشد بر برش جنگجوی  سپردیم میدان کینه بدوی
سواری نشد پیش او یکتنه  همی تاخت از قلب تا میمنه

ز هرسو همی شد دنان و دمان  بزیر اندرون بود اسپش چمان
غمین گشت رستم ز گفتار اوی  بر شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید  بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان بر کشاد  ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نا رسید  بدین شیرمردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی  تنش را زمین بر نتابد همی
دو بازو و رانش چو ران هیون  همانا که دارد ستبری فزون
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند  ز هرگونهٔ آزمودیم چند
سر انجام گفتم که من پیش ازین  بسی گرد را بر گرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی  بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ز زین بر کنم  چو دیگر کسانش بخاک افگنم
گر از باد جنبان شود کوهسار  نجنبد ابر زین مر آن نامدار
ازو باز گشتم که بیگاه بود  که شب سخت تاریک و بی ماه بود
بدان تا بگردیم فردا یکی  بکشتی گرائیم ما اندکی
چو فردا بیاید بدشت نبرد  بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که فیروز کیست  به بینیم تا رای یزدان به چیست
کزو یست پیروزی و دستگاه  هم او آفرینندهٔ هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک  تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین  بمالم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دست گاه  برین ترک بد خواه گم کرده راه
کند تازه پژمرده کام ترا  بر آرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه  بر آید همه کامهٔ نیک خواه
بگفت این و برخاست پس پیلتن  دژم گشته او پیش آن انجمن
به لشکرگه خویش بنهاد روی  پر اندیشه جان و سرش کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان  که امروز چون گشت بر پهلوان

ازو خوردني خواست رستم نخست　　پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
همانگه بدو حال سهراب گرد　　سراسر همه هرچه بد برشمرد
سپه را دو فرسنگ بد در میان　　کشادن نیارست یک تن میان
چنین راند پیش برادر سخن　　که بیدار دل باش و تندي مکن
به شبگیر چون من به آوردگاه　　روم پیش آن ترک ناورد خواه
بیاور سپاه و درفش مرا　　همان تخت و زرینه کفش مرا
همي باش در پیش پرده سرای　　چو خورشید تابان برآید ز جای
گرایدون که پیروز باشم بجنگ　　به آوردگه بر نسازم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن　　تو زاري مساز و نژندي مکن
میائید یکتن بآوردگاه　　مسازید جستن سوي رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید　　از ایدر به نزدیک دستان شوید
ازو بر کشائي یکایک سخن　　که روز آسمان در آمد به بن
چنین بود فرمان یزدان پاک　　که گردد بدست جواني هلاک
تو خرسند گردان دل مادرم　　چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند　　مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند　　ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ　　تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست　　نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که پای　　به اسپ اندر آرد بر آید ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار　　همین است راه و همین است کار
نگه کن بجمشید شاه بلند　　همان نیز طهمورث دیو بند
بگیتي چو ایشان نه بد شهریار　　سر انجام رفتند زیي کردگار
به مردي ز گرشاسپ برتر نبود　　سپهر برین گرد گاهش بسود
نریمان و سام آن دو گردن فراز　　ز مردن بگیتي نبد شان جواز
چو گیتي برایشان نماند و بگشت　　مرا نیز بر ره بباید گذشت

همه مرگ رائیم پیر و جوان — بگیتی نماند کسی جاودان
چو خرسند گردد بدستان بگوی — که از شاه گیتی مبرتاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن — چنان رو که او راند از بن سخن
ز شب نیمهٔ گفت سهراب بود — دگر نیمه آرامش و خواب بود

### کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم ازو بچاره

چو خورشید رخشان بگسترد پر — سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه — نهاده ز آهن بسر بر کلاه
وزان روی سهراب با انجمن — همی می گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کان شیرمرد — که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم — بورزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش بمانند من — تو گوئی که داننده بر زد رسن
ز پای و رکیبش همی مهر من — بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی — بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است — که چون او نبرده بگیتی کم است
نباید که من با پدر جنگجوی — شوم خیره رو اندر آرم بروی
ز دادار گردم بسی شرمناک — سیه رو روم از سر تیره خاک
نباشد امید سرای دگر — نباید که رزم آورم با پدر
بشاهان گیتی شوم روسیاه — که بر مرز ایران و توران سپاه
نگوید کسی جز به بد نام من — نباشد بهر دو سرا کام من
سراسیمه گردم از آویختن — بجز بد نباشد ز خون ریختن
بدو گفت هومان که در کارزار — رسیده ست رستم بمن چند بار
شنیدی که در جنگ مازندران — چه کرد آن سپهبد بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش اوی — و لیکن ندارد پی و پخش اوی
چو یک بهره از تیره شب درگذشت — خروش طلایه بر آمد ز دشت

جهان جوی سهراب دل پر ز رزم    بآرام گه رفت از تخت بزم
بشبگیر چون بر دمید آفتاب    سر جنگ جویان بر آمد ز خواب
بپوشید سهراب خفتان رزم    سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ    به چنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب    تو گفتي که با او بهم بود شب
که شب چون بدي روز چون خاستي    ز پیکار دل بر چه آراستي
ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین    بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم    بمی تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم    دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم    تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همي بر تو مهر آورد    همي آب شرمم به چهر آورد
همانا که داري ز گردان نژاد    کني پیش من گوهر خویش یاد
ز نام تو کردم همي جست وجوی    نگفتند نامت تو با من بگوی
ز من نام پنهان نبایدت کرد    چو گشتي تو با من کنون هم نبرد
مگر پور دستان سام یلي    گزین نامور رستم زابلي
بدو گفت رستم که ای نام جوی    نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتي گرفتن سخن بود دوش    نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستي جوان    بکشتي کمر بسته دارم میان
بکوشیم فرجام کار آن بود    که فرمان و رای جهان بان بود
و دیگر که در جای ننگ و نبرد    بزهش نجویند مردان مرد
بسی گشته ام در فراز و نشیب    نیم مرد گفتار زرق و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر    اگر نیست پند منت جایگیر
مرا آرزو بد که بر بسترت    برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند    به پرد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست    بفرمان یزدان بر آرم ز دست

ز اسپان جنگی فرود آمدند هشیوار با گبر و خود آمدند
به بستند بر سنگ اسپ نبرد برفتند هر دو روان پر ز درد
چو شیران بکشتی بر آویختند ز تن‌ها خوی وخون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمر بند رستم گرفت و کشید ز بس زور گفتی زمین بر درید
برستم در آویخت چو پیل مست بر آوردش از جای و بنهاد پست
یکی نعره بر زد پر از خشم وکین بزد رستم شیر را بر زمین
نشست از بر سینهٔ پیل تن پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر زند دست و گور اندر آید بسر
یکی خنجر آبگون بر کشید همی‌خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت که این راز باید کشاد از نهفت
بسهراب گفت ای یل شیرگیر کمند افگن و گرز و شمشیر گیر
دگر گونه این باشد آئین ما جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد به افگندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا بدین گونه بر باشد آئین ما
بدین چاره از چنگ نر اژدها همی خواست یابد ز کشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر بداد و نبود آن سخن جایگیر
یکی از دلیری دوم از زمان سوم از جوان مردیش بیگمان
رها کرد از دست و آمد بدشت بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
همی کرد نخچیر یادش نبود ازان کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان چوگرد بیامد بپرسید ازو از نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان بسیری رسیدی همانا ز جان

دریغ این بر و برز و بالای تو رکیب دراز و پای پـــای تو
هژبری که آورده بودی بدام رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن که زین بیهده کار کرد چه آرد به پیشت بدشمن نبرد
یکی داستان زد بدین شهریار که دشمن مدار ارچه خردست خوار
بگفت و دل از جان او برگرفت پر اندوه همی ماند اندر شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی بخشم و پر از غم دل از کاروی
بهومان چنین گفت سهراب گرد که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من بجنگ ببینی بگردنش بر پالهنگ
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامـــان بشد سوی آب روان چو جان رفته گویا بیابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست به پیش جهان آفرین شد نخست
بزمزم بنـــالید برای نیـــاز نیایش همی کرد بر چاره ساز
همین خواست پیروزی و دستگاه نبود آگه از بخش خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر برشدی همی هر دو پایش بدو در شدی
ازان زور پیوسته رنجور بود دل او ازان آرزو دور بود
بنـــالید بر کردگار جهـــان بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی که رفتن بره بر تواند همی
بدانسان که از پاک یزدان بخواست ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آن چنان کار پیش آمدش دل از بیم سهراب ریش آمدش
بیزدان بنالیـــد کای کردگار بدین کار این بنده را پاس دار
همان زور خواهم کز آغاز کار مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو بازداد آن چنان کش بخواست بیفزود در تن هرانچش بکاست
وزان آبخور شد بجای نبرد پر اندیشه بودش دل و روی زرد

همی تاخت سهراب چون پیل مست　کمندی ببازو کمانی بدست
گرازان و چون شیر نعره زنان　سمندش جهان و جهان را کنان
بر آنگونه رستم چو اورا بدید　عجب ماند در وی همی بنگرید
غمین گشت و زو ماند اندر شگفت　ز پیکارش اندازها بر گرفت
چو سهراب باز آمد اورا بدید　ز باد جوانی دلش بر دمید
چو نزدیک تر شد بدو بنگرید　مر اورا بدان فر و آن زور دید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر　چرا آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی　سوی راستی خود نداری تو روی
همانا که از جان تو سیر آمدی　که در جنگ شیران دلیر آمدی
دو بارت امان دادم از کارزار　به پیریت بخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ بدو پیلتن　که ای نامور گرد لشکر شکن
نه گویند زین گونه مردان مرد　همانا جوانی ترا غره کرد
به بینی کزین پیر مرد دلیر　چه آید بروی تو ای نره شیر
هرانگه که خشم آورد بخت شوم　شود سنگ خارا بکردار موم

کشته شدن سهراب بدست رستم

دگر باره اسپان به بستند سخت　بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر　گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب آن زور دست　تو گفتی که چرخ بلندش به بست
غمین گشت رستم بیازید چنگ　گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان　زمانه سر آمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر　بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان بر کشید　بر پور بیدار دل بر درید
به پیچید ازان پس یکی آه کرد　ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید　زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوز پشت　مرا بر کشید و بزودی بکشت

بیازی بگویند همسال من  بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر  ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا به بینمش روی  چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر  ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی  و یا چون شب اندر سیاهی شوی
و گر چون ستاره شوی بر سپهر  ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من  چو بیند که خشت است بالین من
ازان نامداران گردن کشان  کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشته است و افگنده خوار  همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت  جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت  بیفتاد از پای و بیهوش گشت
به پرسید ازان پس که آمد بهوش  بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان  که گم باد نامش ز گردن کشان
که رستم منم کم مماناد نام  نشیناد بر ماتمم پور سام
بزد نعرهٔ و خونش آمد بجوش  همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید  بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی  بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای  نه جنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم  برهنه به بین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر  به بین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم  بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست  یکی مهره بر بازوی من به بست
مرا گفت کاین از پدر یادگار  بدار و به بین تا کی آید بکار
کنون کار گر شد که پیکار گشت  پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید  همی جامه بر خویشتن بر درید

همیگفت کای کشته بر دست من   دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی   سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بد تریست   بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود   چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست   که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندران دشت بر پای بود   پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین   ندیدند گردان دران دشت کین
چنان بدگمان شان که او کشته شد   سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی   که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش   برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس   دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه   کز ایدر هیونی سوی رزم گاه
بتازید تا کار سهراب چیست   که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگ جوی   از ایران که یارد شدن پیش اوی
بباید چو جمشید آواره گشت   که بنهیم سر جمله در کوه و دشت
به انبوه زخمی بباید زدن   بدین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن   چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت   همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه   سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگ جوی   سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه   مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید   بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر   بگیتی نمانم یکی تاج ور
چه دانستم ای پهلو نامور   که باشد روانم بدست پدر

دوین دژ دلبری به بند من است   گرفتار خم کمند من است
بسی زو نشان تو پرسیده ام   همه بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای اوی   ازو باز ماند تهی جای اوی
چو گشتم ز گفتار او نا امید   شدم لاجرم تیره روز سفید
به بین تا کدام است از ایرانیان   نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا   بدیدم نبد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر   که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد   بمینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی برستم فرو بست دم   پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد   پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش   دل از کردهٔ خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی   همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار   که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان گونه دیدند بر خاک سر   دریده همه جامهٔ و خسته بر
به پرسش گرفتند کاین کار چیست   ترا دل بدین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود   گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش   نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من   نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس   که این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیل تن   دریده بر و جامهٔ و خسته تن
چو رستم برادر بر آنگونه دید   بگفت انچه از پور کشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش   ستانم مکافات ز اندازه بیش
دریده جگرگاه پور جوان   بگرید برو چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم به پیرانه سر   بریده پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام   که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون توئی    نگه کن بدیشان مگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست    همان بیش ازین جای گفتار نیست
برادرش را گفت پس پهلوان    که بر گرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب    مکن بر کسی هیچ گونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان    بهومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد    که بنمود سهراب را دست برد
هجیر ستیزندهٔ بد گمان    که می داشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست با او نگفت    روانش به بیدانشی بود جفت
بما این بد از شومی او رسید    بباید مر اورا سر از تن برید
زواره بیامد بر پیل تن    زهومان سخن راند و از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان    که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت    جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
به نزد هجیر آمد از دشت کین    گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید    سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند    هجیر از سر مرگ باز استدند
چو برگشت ازان جایگه پهلوان    بیامد بر خستهٔ پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم    چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند    زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند    مگر کین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست    که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند    ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود    گر از روی گیتی بر آری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند    چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مر اورا زمان    بماند بگیتی تو با او بمان
وگر زین جهان آنجوان رفتنیست    نگه کن بگیتی که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ   سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند   و زان پس ندانیم تا چون کنند
درازست راهش اگر کوته است   پراگندگانیم اگر همره است
ز مرگ ای سپهبد به اندوه کیست   همی خویشتن را بباید گریست

## نوشدارو خواستن رستم از کاوس برای سهراب و ندادن او آن را

بگودرز گفت آن زمان پهلوان   که ای گرد با نام و روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر   بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر   دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یادست کردار من   یکی رنجه کن دل به تیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست   کجا خستگان را کند تندرست
به نزدیک من با یکی جام می   سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود   چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد   به کاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن   کرا بیشتر آب نزدیک من
نخواهم که اورا بد آید بروی   که هستش بسی نزد من آبروی
و لیکن اگر داروی نوش من   دهم زنده ماند یل پیلتن
کند پشت رستم به نیرو ترا   هلاک آورد بی گمان مر مرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست   گر او شاه بالاست پس طوس کیست
اگر یکزمان زو بمن بد رسد   نسازیم پاداش او جز به بد
همان نیز سهراب بر گشته بخت   که سوگند خوردی بتاج و بتخت
بدین انجمن گفت بیجان کنم   سرش بر سر دار پیچان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ   بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای   کجا راند او زیر فر همای
نخواهم به نیکی سوی او نگاه   اگر تاج بخشش است و گر رزمگاه

به دشنام چندی مرا بر شمرد  به پیش سپه آبرویم ببرد
چو فرزند او زنده باشد مرا  یکی خاک باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیدهٔ  نه مرد بزرگ جهان دیدهٔ
کز ایرانیان سر ببرم هزار  کنم زنده کاوس کی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان  به پیچند از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد  بگیتی درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز بر گشت زود  بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهر یار  درختیست حنظل همیشه ببار
به تندي بگیتي ورا یار نیست  همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید به نزدیک اوی  که روشن کني جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار  یکی جامه آرد بروش پر نگار
جوان را بران جامهٔ زر نگار  بخوابانند و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد  کس آمد بپیش زود و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ  همي از تو تابوت خواهد نه کاخ

زاري کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش بزابلستان
نزد سام و رودابه

چو بشنید رستم خراشید رو  همي زد بسینه همي کند مو
بدر جست و بر زد یکی سرد باد  بنالید و مژگان بهم بر نهاد
پیاده شد از اسپ رستم چو باد  بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان  غریوان و گریان و زاري کنان
همي گفت زار ای نبرده جوان  سر افراز و از تخمهٔ پهلوان
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه  نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا  که فرزند کشتم به پیران سرا
نبیره جهان دار سام سوار  سوی مادر از تخمهٔ نامدار
بریدن دو دستم سزاور هست  جز از خاک تیره مبادم نشست

که فرزند سهراب دادم بباد  که چون او گوی نامداری مباد
ز سام نریمان و گرشاسپ گیو  بمردی فزون بود و گردان نیو
چو من نیست در گرد گیهان یکی  بمردی بدم پیش او کودکی
چه گویم چو آگه شود مادرش  چه گونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه  چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر این چنین کار کرد  سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشته است فرزند را  دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه تر پهلوان  چه گوید بدان دخت پاک جوان
که رستم بکینه برو دست یافت  بدشنه جگرگاه او بر شکافت
برین تخمهٔ سام نفرین کنند  مرا نام بی مهر و بی دین کنند
که دانست کاین کودک ارجمند  بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه  بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان  کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش  یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی  سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
به پرده سرای آتش اندر زدند  همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ  همه تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند بر خاست غو  همی کرد زاری جهان دار گو
جهان چون تو دیگر نه بیند سوار  بمردی و گردی که کار زار
دریغ آن همه مردی و رای تو  دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل  ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
نکوهش فراوان کند زال زر  همان نیز رودابهٔ پر هنر
چه گویند گردان و گردن کشان  چو زین سان شود زین ایشان نشان
ازین چون بایشان رسد آگهی  که بر کندم از باغ سرو سهی
بدین کار پوزش چه پیش آورم  که دل شان بگفتار خویش آورم

همی ریخت خون و همی کند خاک　　بتن جامهٔ خسروی کرده چاک
همه پهلوانان کاوس شاه　　نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود　　تهمتن بدرد از جگر بند بود
چنین است کردار چرخ بلند　　بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه　　بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان　　چو باید خرامید با همرهان
یکی دایره آمده چنبری　　فروان درین دایره داوری
نه هر پادشاه و نه هر بنده را　　شناسد نه نادان نه داننده را
جهان سرگذشت است از هر کسی　　چنین گونه گون بازی آرد بسی
چو اندیشهٔ بود گردد دراز　　همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی　　همانا که گشت است مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست　　بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست　　ندانیم فرجام این کار چیست
ز سهراب چون شد خبر نزد شاه　　بیامد بنزدیک او با سپاه
برستم چنین گفت کاوس کی　　که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد بگردش سپهر　　نباید فگندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیر تر　　سر انجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن　　همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی　　و گر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همان رفته را باز جای　　روانش کهن دان بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال اوی　　چنان برز و بالا و گوپال اوی
بگفتم بترکان نماند همی　　ز تخم بزرگان بماند همی
زمانه بر انگیختش با سپاه　　که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست　　برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت　　نشستست هومان درین پهن دشت

ز توران سوارند چندی ز چین  از ایشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه  به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی  ازین رزم اندوهت آید بروی
گر ایشان بمن چند بد کرده اند  و گر دود از ایران بر آورده اند
و لیکن چو رای تو با جنگ نیست  مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
دل من ز درد تو شد پر ز درد  نخواهم از ایشان بکین یاد کرد
هجیر دلاور بیامد ز راه  چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
وزان جایگه شاه لشکر براند  به ایران خرامید رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه  برو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان  سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم بادپایان هزار  پر از خاک سر مهتران نامدار
بریده سمند سرافراز دم  دریده همه کوس روئینه خم
سپه پیش تابوت می راندند  بزرگان بسر خاک بفشاندند
پس آنگه سوی زابلستان کشید  چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند  برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام  فرود آمد از اسپ زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش  دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر  همه پیش تابوت بر خاک سر
همه رخ کبود و همه جامه چاک  بسر بر فشانده بدین سوگ خاک
گرفتند تابوت او سر بزیر  دریغ آن چنان نامدار دلیر
تهمتن درآمد به پیش پدر  ز تابوت زرد و زبر کرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار  بدین تنگ تابوت خفتست زار
ببارید دستان ز دو دیده خون  بنالید با داور رهنمون
تهمتن همی گفت کای نامدار  تو رفتی و من مانده ام خوار و زار
همی گفت زال این شگفتی شگفت  که سهراب گرز گران بر گرفت

نهانی شد اندر میان مهان   نزاید چنون مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد   زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن بایوان خویش   خروشید تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید   ز چشمش روان جوی خوناب دید
بدان تنگ تابوت خفته جوان   بزاری بگفت ای شه پهلوان
بزاری همی مویه آغاز کرد   همی بر کشید از جگر باد سرد
که ای پهلوان زادهٔ بچه شیر   نزاید چو تو زورمند دلیر
همی گفت زار ای گو سرفراز   زمانی ز صندوق سر بر فراز
بمادر نگوئی همی راز خویش   که هنگام شادی چه آمدت پیش
بروز جوانی بزندان شدی   برین خانهٔ مستمندان شدی
نگوئی چه آمدت پیش از پدر   چرا بر دریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان بکیوان رسید   همی زار بگریست هرکان شنید
بپرده درون رفت با سوگ و درد   دلش پر ز درد و رخش پر ز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار   ببارید از دیده خون در کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمدست   که دل را ز شادی گریز آمدست
دگر باره تابوت سهراب شیر   بیارد پیش مهان دلیر
ازان تخته بر کند و بگشاد سر   کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود   تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هرآنکس که بودند پیر و جوان   زن و مرد گشته همه بی توان
مهان جهان جامه کردند چاک   به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر   غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سامست با یال و سفت   غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند آن مردمان روی اوی   بکردند هر کس بسر های وهوی
بپوشید بازش بدیبای زرد   سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم   ز مشک سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند بجای    وگرنه مرا خود جز این نیست رای
چه سازم من اکنون سزاوار اوی    که ماند ازو در جهان رنگ و بوی
یکی دخمه کردش ز سم ستور    جهانی ز زاری همی گشت کور
فرازش بد تابوتش از عود خام    برو بر زده بند زرین ستام
بگیتی همه برشد این داستان    که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت    هرانکس که بشنید غمخوار گشت
برستم ازین روز چندی گذشت    بگرد دلش شادمانی نگشت
به آخر شکیبائی آورد پیش    که جز آن نبیند هنجار خویش
جهان را بسی هست زینسان بیاد    بسی داغ بر جان هرکس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد    کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند    روان آتش غم همی تافتند
و زان روی هومان بتوران رسید    بگفتش بافراسیاب آنچه دید
ازو مانده بد شاه توران شگفت    و زان کار اندازه اندر گرفت
خروش آمد از شهر توران زمین    که سهراب شد کشته بر دشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید    همه جامه بر خویشتن بر درید

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

بمادر خبر شد که سهراب گرد    ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید    بزاری بران کودک نارسید
بزد چنگ و بدرید پیراهنش    درخشان شد آن لعل زیبا تنش
برآورد بانگ و غریو و خروش    زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند    برآورد بالا در آتش فکند
مر آن زلف چون تاب داده کمند    بانگشت پیچید و از بن بکند
روان گشته از روی او جوی خون    زمان تا زمان اندر آمد نگون
همه خاک تیره بسر بر فگند    بدندان ز بازوی خود گوشت کند
بسر بر فکند آتش و بر فروخت    همه موی مشکین بآتش بسوخت

همي گفت کاى جان مادر کنون کجائي سرشته بخاک و به خون
غريب و اسير و نژند و نزار بخاک اندرون آن تن نامدار
دو چشمم براه بود گفتم مگر ز سهراب و رستم بيابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون بگشتي بگرد جهان اندرون
پدر را همي جستي و يافتي کنون بآمدن تيز بشتافتي
چه دانستم اى پور کايد خبر که رستم به خنجر دريدت جگر
دريغش نيامد ازان روى تو ازان برز و بالاى و بازوى تو
وزان گرد گاهش نيامد دريغ که ببريد رستم ببرنده تيغ
به پرورده بودم تنش را بناز برخشنده روز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت کفن بر تن پاک او خرقه گشت
کنون من کرا گيرم اندر کنار که خواهد بدن مر مرا غمگسار
کرا گويم اين درد و تيمار خويش کرا خوانم اکنون بجاى تو پيش
دريغا تن و جان و چشم و چراغ بخاک اندرون مانده از کاخ وباغ
پدر جستي اى گرد لشکر پناه بجاى پدر گورت آمد براه
از اميد نوميد گشتي تو زار بخفتي بخاک اندرون زار و خوار
ازان پيش کو دشنه را بر کشيد جگرگاه سيمين تو بر دريد
چرا آن نشاني که مادرت داد ندادي بدو و بر نکرديش ياد
نشان داده بود از پدر مادرت ز بهر چه نامد همي باورت
کنون مادرت ماند بى تو اسير پر از درد و تيمار و رنج و زحير
چرا نامدم با تو اندر سفر که گشتي بگردان گيتي سمر
مرا رستم از دور بشناختي ترا با من اى پور بنواختي
بينداختي تيغ آن سرفراز نکردى جگرگاهت اى پور باز
هميگفت وميخست وميکند موى همي زد کف دست بر خوب روى
همي گفت مادرت بيچاره گشت به خنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر سو برو انجمن گشت خلق کزان گريه در خون همي گشت غرق

ز بس کو همی شیون و ناله کرد  همه خلق را چشم پر ژاله کرد
برین گونه بیهوش بیفتاد و پست  همه خلق را دل برو بر بخست
بیفتاد برخاک چون مرده گشت  توگفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت  بران پور کشته سگالش گرفت
ز خون او همی لعل کرد آب را  به پیش آورید اسپ سهراب را
سر اسپ اورا ببر در گرفت  بمانده جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه بروی  ز خون زیر سمش همی راند جوی
ز خون مژه خاک را کرد لعل  همی روی مالید بر سم و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار  گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان  همان نیزهٔ و تیغ و گرز گران
بسر بر همی زد گران گرز را  همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن و خود اوی  همی گفت کای شیر پرخاشجوی
بیاورد زین و لگام و سپر  لگام و سپر را همی زد بسر
کمندش بیاورد شصتاد باز  به پیش خود اندر فکندش دراز
همی تیغ سهراب را برکشید  فش و دم اسپش ز نیمه برید
بدرویش داد این همه خواسته  زر و سیم و اسپان آراسته
در کاخ بر بست و تختش بکند  ز بالا در آورد و پستش فکند
فروهشت جای که او جای بزم  ازان بزمگه رفته بودش برزم
در خانها را سیه کرد پاک  زکاخ و رواقش بر آورد خاک
بپوشید پس جامهٔ نیل گون  همان نیل گون غرق کشته بخون
بروز و بشب مویه کرد و گریست  پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سر انجام هم در غم او بمرد  روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین گفت بهرام شیرین سخن  که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز  بسیجیده باش و درنگی مساز
چنان است رسم سرای کهن  سرش هیچ پیدا نه پیدا ز بن

بتو داد یک روز نوبت پدر سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیامد پدید نیابی بخیره چه جوئی کلید
در بسته را کس نداند گشاد بدان رنج عمر تو گردد بباد
دل اندر سرای سپنجی مبند سپنجی نباشد بسی سودمند

## منتخب از قصائد ظهیر فاریابی

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خراب است بر گذرگه سیل
گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر
برای نزهت تو بر کشیده اند قصور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا
چه دشمنان حسوداند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی
که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
به بین که چند نشیب و فراز در راه است
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است

بدین فر روزه اقامست چرا شوي مغرور
تو در میان گروهی غریب مهمانی

چنان مکن که بیک بارگي شوند نفور
به بین که تا شکمت سیر و تنت پوشیدست

چه مایه جانور اند از تو خستهٔ و رنجور
چه رنجهاست ز تو بر تن سوام و هوام

چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار مي خورد غافل

تو تیز میکني از بهر حلق او ساطور
کناغ چند ضعیفی ز خون دل بتند

به مجلس آوري کین اطلس است و آن سیفور
زکرم مرده کفن برکشي و مي پوشي

میان اهل مروت که داردت معذور
بدان طمع که دهن خوش کني ز غایت حرص

نشستهٔ مترصد که قی کند زنبور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت

که با که باختهٔ عشق در شب دیجور
بیاده دست میالای کین همه خون است

که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق

فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
خود که در تتق کبریا نیابد راه

مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
بشد ز خاطر من اندیشهٔ می و معشوق

برفت از سر من آواز بربط و طنبور

ز هرچه کردم و گفتم کنون پشیمانم
بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین
که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه بر حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط
نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور
بطول و عرض جهان کمال او صد ره
مهندسان فلک معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او
چنانکه دولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطفت خفی چو جرم سها
ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان
چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر
که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق
که می نیابد شعری برو مجال عبور
سوی حریم خلافت ترا همان آتش
نموده راه که برده کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کردهٔ که رایت صبح
بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین اسمت اعتصام چه باک
اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند

که آفتاب چو پروانه خواهد ازوی نور
نهال جاه تو زان خوش یافت است نما
که از ترشح آن حاصل آمدست بحور
فراست تو چو افگنده نور در عالم
نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کرگسان گردون را
ز عجز و ضعف چو تیهو شمرده بال عصفور
همیشه تا نتوان گرد حصر دور فلک
ترا چو دور فلک باد عمر نا محصور
صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی
دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

قصیدهٔ دیگر

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد
ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوُس جان بجلوه درآید ز خرمی
گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش
پروانهٔ ضیا به مه آسمان دهد
خالی ز پرتو تو چو پروانه سوختست
کس نیست کز سلیقش وبحث نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست
و آنگه بچشم و ابروی [illegible] دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان بجنگ جوی
هرچه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچ کس

خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت
هجرانش تا بسایهٔ زلفت امان دهد

گر بر رخم بخندی بر من منه سپاس
کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد

وقتیست گر لب تو برسم مزوری
بیمـــار عشق را شکر و ناردان دهد

مائیـــم و آب دیده که سقای کوی تو
صد مشک زین متاع بیک تای نان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی
با این دل خفیف و تن ناتوان دهد

و ان طاقت از کجا که صدای ز درد دل
در بارگاه خسرو صاحب قران دهد

فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست
امکان آنکــه زحمت آن آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

بیرون ز کائنات پرد صد هزار سال
سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

در موضعی که چون دم روح القدس زند
نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز کلهٔ سر بی مغز دشمنـــان
نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل
نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف باغ معرکه را تیـــغ آبدار
از خون کشتـــه رنگ گل ارغوان دهد
در دامنی دشمنت از روی خاصیت
رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد
راه نجـــات بسته شود بر عدو چنانکه
مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد
هر سرگرانی که کند خصم او بحرب
بازش وقت حمله بگـــرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام
گوگرد را ز صولت آتـــش امان دهد
هرجا که رایت از در تدبیـــر بر شود
تقدیـــر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
پیر است چرخ و اختر بخت تو نوجوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست
چون رمح تو چگونه قـــرار جهـــان دهد
فرمـــای سلطنت آن را بسود بحق
کش حکم تو بســایهٔ چتر آشیـــان دهد
اعجـــاز موسوی نبـــود هر کجا کسی
چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
در رزم رستمی و تو در بـــزم حاتمی
گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
بر بحر بر زنی چو به بهشت قدح نهد
وز بهر کین کشی چو بدستت عنان دهد
هرکو چو تیغ با تو زبان آوری کند

قهرت جواب او بزبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق
تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیز و توانگر اند
درویشیم سزد که بدست هوان دهد
پوشیده زهره کرتهٔ زربفت و مشتری
محتاج خرقهٔ ایست که از طیلسان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک
اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سخات
هر روز چرخ راتب دریا و کان دهد
از تشنگی بمیرم و نستانم از عدوت
آب حیات گرچه مرا رایگان دهد
شاید که بعد خدمت یکساله در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان که کسوت شب را رفو کند
گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادا چنان که کسوت عمر ترا بقا
یک سر طراز مملکت جاودان دهد

قصیدهٔ دیگر

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد
چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد
زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
شمعی که چشم عقل بدوزد ز تیرگی

دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد
صبری که در میان غمم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم برکران نهاد
اندیشهٔ که گم شود از لطف در ضمیر
گردون براز با کمرت در میان نهاد
بر ره نشسته دیده که تا کی وفا شود
آن وعدها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزی خط تو هر زمان
تا لب چرا بران لب شکرفشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روی
سر برکنار تازه گل ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق تست
دل در وفای عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نکند الا ثنای شاه
مهری که عشق تو مرا در دهان نهاد
منت خدای را که بدسام خدایگان
بر چرخ نه سر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک
در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم
کز قدر پای بر سر هفت آسمان نهاد
در تنگنای بیضه ز تأثیر عدل او
نقاش صنع پیکر مرغان ستان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب کرد
فرمانش با زمانه عنان بر عنان نهاد

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک
در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد
همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد

چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید
سر چون عدوت بر سر زانو ازان نهاد

بر بام هفت قلعهٔ گردون هزار شب
حزم تو پای بر سر هر پاسبان نهاد

طبع جهان اگرچه پر از شور و فتنه بود
عدل تو باز عادت امن و امان نهاد

تو بی قرینی از همه اقران ازین قبل
نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد

دستت سر مخالف دین را بباد داد
زان بادها که بر سر گرز گران نهاد

جاه تو اسپ برسر مهر و سپهر تاخت
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

جز سرمهٔ اجل نبرد تیرگی که دهر
در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

تیر تو مسرعیست که پیش از زه کمان
تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از سر تکلیف بر گرفت
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

تا در قبول عقل نیاید که آدمی
دل بر بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا

در رجه دفع فتنهٔ آخر زمـان نهاده

قصیدهٔ دیگر

بحلقـهٔ که سر زلف یار بگشـاید
زمانه را و مرا هر دو کار بگشـاید

ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش
گران گـره گـره یادگار بگشـاید

چو وصل او در اُمید بر جهان بر بست
چه سود زانکه در انتظـار بگشـاید

به نا اُمیدی وصلش اُمیدوار شدم
که هرچه بسته بود استوار بگشـاید

بعمر خویش دمی زنده و آن زمان مرده
که من کنار کنم او کنار بگشـاید

مگر که تیز بدان کرد نوک مژگان را
که خون ازین مژهٔ اشکبار بگشـاید

مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد
ز نوک هر مژه صد لاله زار بگشـاید

ز خون من چه کشاید چو آب ریخته گیر
بس آبدیده که در هر دیار بگشـاید

خزینه خواست ز من چون کنم که هیچم نیست
مگر ز غیب دری کردگار بگشـاید

غرض عنایت بخشش کاندرین سختی
حصول این غرض از شهریار بگشـاید

خدایگان سکنـدر ظفر مظفر دین
که سهمش از جگر تیغ شرار بگشـاید

جهـان کشای قزل ارسلان دریا دل

که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید

پناه ملک شهنشه اتابک اعظم
که چشم فتح بجولان سوار بگشاید

شهنشهی که بهنگام کین اگر خواهد
ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید

دران مصاف که تدبیر او طلایه کند
ز قبل و بعد و یمین و یسار بگشاید

بدین دو رومی و زنگی گر اعتماد کند
ز روم تا بدر زنگبار بگشاید

تهمتنی که چو در راه دین کمر بندد
کمر ز قیصر زنار دار بگشاید

به نسبت اسد الله دو نیم گردد خصم
دران مصاف که او ذو الفقار بگشاید

نهیب او که صدف را بآب دندان کشت
زلال خضر ز دندان مار بگشاید

اگر بخواهد رایش بروز کینهٔ و قهر
ز آسمان بمدارا مدار بگشاید

دران رصد که کند ارتفاع طالع او
هزار سعد میان بسته بار بگشاید

زهی بهشت صبوحی که جرعهٔ جامت
ز مستی از سر دریا خمار بگشاید

گرش یکی سر مو از قرار برگردد
ولایت از فلک بی قرار بگشاید

و گر نه از پی سنجیدن رضاش بود
فلک ز برج ترازو عیار بگشاید

و گر نه سکتهٔ حیرت بود حسود ترا
ز یک خلاف تو صد زینهار بگشاید
و گر بمشعل غباری شود مخالف تو
شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
سخن ز شست عبارت همي جهد چه عجب
ز بوي شکم اندام نار بگشاید
بخلق بر چو نه بستي در ضرورت را
خدای بر تو در اختیار بگشاید
نمای گلبن جود تو در قبول زکوة
هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
یکی نظر بظهیر ار تو التفات کنی
علاقهٔ نظر از روزگار بگشاید
به برهنت از نرسیدم بقای عمر تو باد
که گر به بندی یک در هزار بگشاید
زبان زهره فریبم بسحر هاروتي
ز زهره یاره ز مه گوشوار بگشاید
بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا
دقیقهای گل از عقده خار بگشاید
سیاقت عددي باد حد عمر ترا
که عقدهای شمار از شمار بگشاید
قصیدهٔ دیگر
سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام
بعزم کعبهٔ حاجات بسته اند احرام
یکی ستانه همي بوسدش برسم حجر
یکی بچهره همي سایدش بشرط مقام

ز یک طرف گلوی گاو می برد ناهید
ز یک جهت بره قربان همی کند بهرام

بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت
حریم حضرت اعلای شهریار افام

خدایگان ملوک زمان نصرت دین
که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام

جهان کشای قزل ارسلان که بر تن خصم
بزخم نیزه فرو بسته شاه راه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است
بدون عجز بیندود چهرهٔ اقلام

نخست طلعت نور از خیال رایت او
رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام

شها جواهر اکلیل و عقد پروین را
برای زیور تخت تو داده اند نظام

هنوز تا سر زانوست کبریای ترا
مرقعهٔ که فلک دوخت از ضیا و ظلام

ز حق رسیده ترا رتبت جهانداری
ازان شد ست مطیعت دل خواص و عوام

زمانه ناقهٔ صالح نگشته بود که چرخ
بدست چون توکسی خواستش سپرد زمام

منزه است مثال تو در صلاح جهان
ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش
سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع

چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام
دران هوس که شود راز دار خاتم تو
بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام
امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادي
چو تو بمجلس عشرت بدست گیري جام
توئي که تا کف پای تو بوسه داد رکاب
دگر سپهر حرون سر نمي کشد ز لگام
به پنجه دشمن تر دامنت بسی سودا
ولیک عاقبتش خشک گشت بر تن خام
تو رستمي بگه حمله پیر زال فلک
چگونه پیش تو دستان زده بسودي سام
دران مقام که لطف تو باز دانه فگند
مسلم است که سیمرغ را کشد در دام
دهان فتنه ازان تلخ شد که رمح ترا
چو نیشکر شده شیریني ظفر در کام
دران دیار که عنف تو آتش افروزد
لطیف تر ز هوا نیست گردش بقوام
میان مرکز عالم علم بسوزن تا ظلم
درون دایره کائنات ننهد گام
جهان ز عدل تو یکرویه گشته است هنوز
نهد اساس درستي سپهر نافرجام
بموضعي که تو بر مسند ملک بنشیني
ستاره انجا معزول گردد از احکام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود
که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز
سپید کاری صبح و سیاه روئی شام
سپیده دم چو جهانرا نوید عهد تو داد
طلایهٔ سحر از بام چرخ آئینه فام
بگوش نامیه دم در دمیده باد صبا
گمان برم که زعدل تو می کند پیغام
که تر و خشک جهان در ضمان حکم تو اند
بحق هریک ازین پس نکو نمای قیام
همیشه تا ز پراگندگی بنات النعش
بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیان را روزی مباد آن روزی
که چرخ جز توکسی را برد بشاهی نام
گهی به تخت ظفر بر بفرخی بنشین
گهی بباغ طرب در بخرمی بخرام

قصیدهٔ دیگر

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار
آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان
شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر بختهٔ برین لوح لاجورد
نونی که گوئیا بقلم کرد زر نگار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو
مانند کشتیی که ز دریا کند گذار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
افتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار

یا بر مثال ماهی یونس میان آب
آهنگ در کشیدن او کرده در کنار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن
قومیش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد به حجرهٔ خلوت شتافتم
گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم
از گوش او برون کند این نغز گوشوار
باز این چه شکل بوالعجب و نقش نادرست
کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
گردون ز بازیی که کشودست این طراز
گیتی ز ساعد که ربودست این سوار
گر جرم کوکبست چرا شد چنین دوتا
ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه برشمردی ازان جمله هیچ نیست
دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کاسمان
هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش
رمزی بگوی تا بروم از تو یادگار
بر عادت کریمان در دامنم بیار
درجی چنان که هست پر از در شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ
بر آستان خسرو عادل کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش

اسلام را ز حادثه حصنیست استوار
بوبکر بن محمد بن ایلدکز که هست
چون آفتاب واهب و چون چرخ کامکار
آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او
دایم غریق نعمت او هست روزگار
و ان قطب معدلت که سپهر و ستاره را
همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
چون مشتبه شود جهت کعبهٔ نجات
جز طرف درگهش نکند عقل اختیار
آنرا که فر تربیت او عزیز کرد
اجرام آسمان نتوانند کرد خوار
و انرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت
دوران روزگار نیارد فهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین
هر دم بآستین کرم بسترد غبار
آن کس که یکدم از می عصیانت مست شد
تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار
بفشار پای حزم که پیش از تو کس ندید
بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
گیتی به نزد جود تو خاکیست بی محک
خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
بگشای دست حکم که کس را نیوفتاد
در مرغزار ملک بدین فربهي شکار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان
هرگز یمین منطقه نشناختی از یسار

در سلک دهر بود شبه همسر گهر
در باغ ملک بود کدو همسر خیار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت
کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار
تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند
ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم
لیکن همه بدین دو سخن کردم اختصار
کای آفتاب ملک ز من نور وا مگیر
وی سایهٔ خدای ز من سایه بر مدار
تا از برای نظم ممالک درین جهان
کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار
دوران دولت تو که نظم جهان از وست
بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال
عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

قصیدهٔ دیگر

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال
که باد بر ملک بحر و بر همایون سال
سپهر بخشش سلاطین اتابک اعظم
که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهان گشای عدو بند شاه نصرت دین
که فتح و نصرت از آثار او برند مثال
مر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه
بصولت عمری از جهان ببرد ضلال

بدولت گاو زمین را نهیب او گردن
بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که بروز وغا توان گفتن
که از زمین و زمان سر کشد باستقلال
دران مقام که قدرش بصدر بنشیند
رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال
کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز
فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال
بپود مرکب او دست از صبا و دبور
به بست حشمت او راه بر جنوب و شمال
بجی نماند که از عدل و امن برخیزد
بعهد دولت او نام شبروی ز خیال
زهی سپاه ترا پیش‌تاز فتح و ظفر
نکرد هیچ کس از هیچ بقعه استقبال
مثال ساحت میدان تست سطح فلک
نمونهٔ سر چوگان تست شکل هلال
طراز ملک ترا آن طراوت است بعدل
که تا ابد نه نشیند برو غبار زوال
به مجمعی که سخن با زبان تیغ فتد
کند زبانهٔ تیغت زبان گردون لال
بموضعی که امید از وفا سپس ماند
در افگند کرمت خویش را بوقت نوال
بزاد تیغ تو چندین هزار بچهٔ فتح
نبوده او را جز با گلوی خصم وصال
جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردد

چو تو برسم دهاقین زدی بروز قتال
زمین سینهٔ اعدا به تیغ بشکافی
پس آنگهی به نشانی درو ز رمح نهال
ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد
حدیث خصم فسانه‌ست و ترهات محال
خدایگانا در عهد پادشاه شهید
که عمر بر تو بهل کرد و ملک بر تو حلال
من آن قبول کرامت بیافتم که دگر
ورای پایهٔ من وهم را نبود مجال
کنون دو سال تمام است تا همی نوشم
ز دست غصه قدح های زهر مالامال
گسسته گشت ز باطن وساوس و اوهام
بریده گشت ز طبعم علائق آمال
درآمد از در جانم نشاط خدمت تو
ازان سبب که گرفتم ز کائنات ملال
مرا چنین که تو بینی ز گنجهای هنر
دگر مرا به جهان ونه حرمتست و نه مال
من از روان قزل ارسلان خجل گردم
اگر بغیر تو پردازم این شکسته حال
منم که با جگر تشنه خون دل بخورم
ولیک از کف دونان نخواهم آب زلال
ستانه وار لگد کوب باد سینهٔ آنکه
ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال
مراست این همه سرگشتگی ز تهمت فضل
که با چنین سروسامان نه فضل نی افضال

سپهر زینسان سرگشته نیستی شب و روز
و گرنه متهم استی بافضل الاشکال
همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالي
ز انقلاب امور و تغیر احوال
جهان ز ذات تو خالي مباد گرچه توئي
بذات خویش جهانی ز کبریا و جلال

قصیدهٔ دیگر

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهي
شه ستاره سپاه و سپهر درگاهي
توئي که از ره تسبیب قسط روزي خلق
بدست تست گر افزائي و اگر کاهي
چو بندگان مه و خورشید بر درت شب و روز
نشسته اند بهر خدمتی که در خواهي
تو آن ستاره سپاهي که شیر شرزهٔ چرخ
ز بیم تیغ تو تن در دهد به روباهي
بحلم پر خردي چون خرد پر از رائي
برفق خوش سخني چون سخن در افواهي
بمصر ملک خدایت عزیز کرد و هم اوست
که داد تخت عزیزي بیوسف چاهي
ز تست چهرهٔ دین را طراوت از پی آنکه
به تیغ حجت آثار صبغة اللهي
برد سنان تو از چشم روز بینائي
دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهي
شکست نامده از هیچ روی در عهدت
مگر بطرهٔ جعد بتان خرگاهي

کجا رسد مه و خورشید چون کشی می لعل
بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی
خدایگانا ندانی که خدمت تو مرا
مقدم است بر اغراض مالی و جاهی
زمانه سرزنشم کرد و گفت خیز چرا
فتادی از در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش
کزین میانه منم یا تو مخطی و ساهی
اگر فتاده ام از مدحت شها روزی
گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی
مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان
نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی
رسید موسم نوروز و حاسدان ز حسد
همی زنند نفسهای سرد دی ماهی
تو بر سریر ملک شه نشسته چه عجب
اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی
برغم اعدا عمرت دراز باد ازانکه
نکرده از پی خدمتش روز کوتاهی
بامر و نهی بسران بر زمانه حکم که نیز
زمانه را نبود چون تو امر و ناهی

قصیدهٔ دیگر

گفتار تلخ زان لب شکران نه درخور است
خوشگو عبارتی که شکرخا و چه خوشتر است
بگشای لب به پرسش من گرچه گفته اند
کان قفل لعل باز تو از درج گوهر است

تا برگرفتي از سر عشاق دست مهر
هرجا که در هوای تو دستیست بر سراست
آن دل که سخرهٔ فلک چنبري نشد
در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است
زلف تو افگند رسنش هر زمان دراز
داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است
آمد قیامتی بسوم تا بدیدم آنکه
رویت در بهشت و لبت آب کوثر است
چشمت بجادوئي بدل چاه بابل است
زلفت بکافري عوض برج خیبر است
گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت
این وجه نزد اهل حقیقت مصور است
رخسار خوب و خرم همچون بهشت تو
آرام گاه جادو و ماوای کافر است
تا از سر دو زلف نمودي دو لام الف
در شهر فاش گشت که لالاش عبهر است
آمد خط سیاه بلالائي رخت
وین نیز منصبیست که لالاش عنبر است
معزول کی بود رخت از نیکوئي بخط
زیراکه بر تو ملک ملاحت مقرر است
طغرای ابروی تو بامضای نیکوئي
برهان قاطع است که آن خط مزور است
تا آمدست وصف لبت بر زبان من
الفاظم از حلاوت آن همچو شکر است
در هر صفت که چون کمرت بسته ام میان

همچون میانش نکتهٔ باریک مضمر است
گفتم که وجه شعر بپادشاهی عیدگاه
امروز عید را رخ زیبات درخور است
برهم زدی بغمزه جهانی ازغم من
وین روز عید نیست مگر روز محشر است
بازار ماه و زهره ز روی تو کاسد است
پهلوی زهره و تیر ز حسن تو لاغر است
هرجا که میروی قدمت از نثار خلق
در اشک همچو لولو و رخسار چون زر است
چرخ از نسیم زلف تو خوش میکند مشام
گویا نسیم از حرم شاه مظفر است
شاهی ملوک نصرت دین کز جاه و قدر
چون مهر بر سر همهٔ هفت کشور است
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او
معمار دین ایزد و شرع پیمبر است
بوبکر نام و سیرت عثمان حیا و علم
کز عدل و علم عمر فاروق و حیدر است
شاهی که هست مهرهٔ گردون ز شش جهت
دائم ز زخم پنجهٔ قهرش بششدر است
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش
آن پادشا که دولت اورا میسر است
در فتح کامرانی گیتی ملکهای تو
چون بندری مقدمهٔ فتح دیگر است
ای خسروی که بخت جوان و سپهر پیر
بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است

روی زمین ز رونق عدلت مزین است
مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است
آنکس که تربیت ز قبول تو یافته است
همچون چنار وبید همه دست و خنجر است
در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو
روباه را چه طاقت زور غضنفر است
بنیان ملک و دین بتو معمور شد چنانکه
با سقف آسمان ز بلندی برابر است
هر جا که بی عنایت لطف تو در جهان
تابوت وار بود کنون تخت و منبر است
در جنب آنکه از تو ضمان می کند فلک
این منزلت که یافتهٔ بس محقر است
از صد گلت یکی نه دمیدست پیش تو
اکنون هنوز گلبن بختت تو نوبر است
تو مملکت بعدت لشکر نیافتی
کین قسمت از مبادي فطرت مقدر است
آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند
افلاک جمله عدت واجرام لشکر است
تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل
اندر زمانه موجب معروف و منکر است
جاوید زی که قوت خشم و رضاي تو
برتر ز فعل عنصر و تاثیر اختر است

قصیدهٔ دیگر

درین هوس که من افتاده ام بنادانی
مرا بجان خطر است از غم تو تا دانی

مزاج دل بتــأمل بدیدم اینک زود
نهد چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور نزدیک است
که می رود بسرش موجهای طوفانی
تو مرد آن نهٔ که روزی بعون بالله اگر
کسی ز پای در آید سری نجنبانی
چنین که اسپ جفا را تو برکشیده تنگ
بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی
کم اوفتد چو تو چابک سوار در ره عشق
که هرچه میروددت چون زمانه میرانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشــق زند
ز لوح چهرهٔ من حرف حرف بر خوانی
برین همت که تو دانی زبان مرغان را
عجب که می نکنی دعوی سلیمانی
به چشم گفتنی زودت ز دست برگیرم
چگویمت که بدستم درست نتوانی
کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است
بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی
مکن دگر مدد زلف کافرت که قویست
بعهد شاه جهــان بازری مسلمانی
هر ملوک جهان تاج بخش نصرت دین
که ملک گشت برو تا ابد جهان بانی
شهنشهی که به بیند درون پردهٔ غیب
ضمیر روشــن او راز هــای پنهانی
گذشته گوشهٔ چتــر جلالش از عیوق

فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی

ایا شهی که بهر لحظه رشاں فلک
نهند پیش تو برخاک تیره پیشانی

توئی که دامن همت بعرض گاه هنر
بروی جمله ملوک جهان بر افشانی

ترا به حجت دیگر چه حاجت اندر ملک
که در جبین تو پیداست فر یزدانی

بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی
بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی

دران مقام که آیند خسروان در عرض
تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی

اگر بکل ملوک جهان بر آری سر
نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی

بهرچه عزم کنی دور آسمان گوید
برو که با ظفر آئی مگو که نتوانی

اشارتی ز سر تازیانه بس باشد
نگویمت که بسوی عنان بپیچانی

ز کیمیای بقا آفریده اند ترا
بالتفات تو ارزد زمانهٔ فانی

جهان و هرچه درو هست آن محل دارد
که تو ضمیر مبارک بران نرنجانی

مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد
همان حکایت گنج است و گنج ویرانی

هران صفت که فلک را بدان نظر نرسد
چو بنگری به حقیقت هزار چندانی

به تندي که کند خصم تو چه پندارد
که باز [illegible] از پاس تو بآساني
درخت اگرچه تبش ار او بدان فرسوده
که از دست [illegible] ز [illegible] داني
ترا برغم عدو باد عمر چنداني
که روزگار [illegible] تو همچنان ماني
کشاده دست [illegible] تو درجهان تا باد
باطف که بدهي که بستاني

هُوَالعيدُ يُسقي بِكاسِ المُدام [illegible] فوقَ كُلِّ الانام
شهنشاه اعظم قزل ارسلان [illegible] دارد نظام
[illegible] دارای [illegible] شمشیر او [illegible] ز کرده [illegible]
بد اندیش را از تف قهر او [illegible] عرق خون چکد از مسام
به بخشش [illegible] غرق [illegible] از فیض غمام
ز رفعت [illegible] کدام است و گردون کدام
شبا روز از رونق بزم است که در دست ترکش مدام است جام
زهی [illegible] قدرت اندر نبرده [illegible] دم [illegible] در کام شام
ز چنگال شیران [illegible] ز کام نهنگان [illegible] آورده کام
جناب ترا [illegible] در [illegible] ترا [illegible] در اهتمام
تو آن شهسواري که گردون [illegible] ترا گشت رام
دل خصم [illegible] اندر این [illegible] خام
توئي آنکه در [illegible] قدر تو [illegible] است گردون فیروزه فام
چو [illegible] در [illegible] سلام
ز شادي دستت چو [illegible] شمشیر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید اجل [illegible] زبان سنانت پیام
وجود تو تا هست برقرار [illegible] آفرینش تمام

بتو پایدارست گیتي ازانکه عرض را بجوهر بماند قیام
کفت حاصل دخل دریا و کان بپرداخت درحاجت خاص و عام
درین مدت از غیبت رایتت که در ظل او چرخ دارد مقام
ندانی که چون راست بنشسته بود مزاج جهان بر جفای کرام
فدانست کانفاس عدل تو زود معطر کند مملکت را مشام
مرا کز فلک سر کشم در هنر بمالید در زیر پای لئام
جهان بردلم آن جراحت نهاد که نتواندش داد باز التیام
مرا زآتش طبع در مدح تو زبانیست چون آب داده حسام
قفص های افلاک را تا ابد نیفتد چو من مرغ زیرک بدام
منم کز زمین بوس آن درگهت چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد سعادت آن سده بر من حرام
ندانم سلیمان ثاني چرا درین چندگاهم نبرده است نام
تو جاوید زي ای که هرگز نکرد چو تو شاه بر کار عالم قیام

چه میگویم این لفظ از من خطاست
که خود کل عالم توئي والسلام

تمت

## اطلاع

بروفق ضابطهٔ سرکاري رجستري نموده شد و جمله حقوق محفوظ است - کتابیکه از مهر و دستخط من عاري باشد مسروق است کسی اقدام بخریدن آن نکند *

# PERSIAN SELECTIONS

FOR

# The B. A. Pass Examination

COMPILED BY


## MOULAVI AHMAD

*Professor of Arabic and Persian, Presidency College*


SANCTIONED BY

## The Syndicate of the Calcutta University




Published by the compiler,

No. 3 Moulavi's Lane—Collinga Bazar Street, *Calcutta.*

PRINTED BY MUNSHI MOULA BUKHSH AT THE URDU GUIDE PRESS,

CALCUTTA

1890.

PRICE RS. 2.